

رخوت

رخوت و صدای بی آزارِ آبشارِ تنهایی
آفتاب بی خاطره، پائیز، انتظار مسافری که پیش تو نخواهد ماند.
شکوفه، آزادی در عبور چرخ و فلک با ترس می خندد.
آدمیان با شرابهائی از کوبا، ترکیه، و چای ایران
عناوین احزابِ برادر را در میانِ دندانهایِ بی حوصلگی می جویند.
آنها که نماینده جنگند با شور می رقصند.
و آنها که خسته از سیاست بازی، به دنبال آگهی های خیره کننده، تعطیلات
در بلغا رستان .
نگاههای آبی، حادثه ها را دنبال می کنند و جوانان يك روز در وطن خویش را
می جویند.
خوانندگان بزرگ با ترانه های « پوك » در گوش بزرگ « استریو » نعره می زنند.
ما از فردا خسته تر شده ایم، در انتظارِ آتش يك سیگار، يك روزِ تعطیل را با عشقِ
مردم دیگر تقسیم می کنیم.
و خوشحال از بازگشت، خلوتِ کنارِ جاده، پارک را بو می کشیم
تا سالِ دیگر، با صدایِ یکنواخت « آقا، آیا بلیط جشن امانیته را خریده اید؟ »

پاریس ۱۹۸۴/۹/۲۹

دو پَرِ آس

پاسخ نه، هیاهوی درد در انتهای هر تنفس
تنها آنانکه خود را به پاسخ یافته متوهم ساخته اند آرام می گیرند.
در فاصله، دو خاطره، جهل، جهش برقِ يك سؤال در باریکه، گرگ و میش کنجکاوی
از برای زیست با کلام و سؤال، فاصله، تهی فریاد و تنفس را با اعتماد تکرار،
عاجزانه طی می کنیم.

تنها آنانکه لذت را در لحظه و داع می جویند آزاد می میرند.

* * * * *

در نهایتِ باور، عبورِ يك چرخ ناگهان از گلوله مرگ آور تر است.
و لغت نامه ها اینسان نوشته می شوند، تا دست آورد عظیم انسانی در آنها
« کلمه و رابطه » خلاصه شود.

اگر بازگشتی بود - شاید، به بهانه، تعویقِ درد - هرگز خشکه چوبهای آتشِ غار را
با سوخت اتمی معامله نمی کردیم.

اکنون بسیار دیر است :

آتشِ سوزانِ دانش، چشمه، مذاب عقل و چشمانِ کودکان منتظرند.

* * * * *

بگو

از تبر بگو و شکستنِ ثانیه های یکنواخت ، از آوازی که هرزگی روزمره را می مکد.
از بانوئی که کسالتِ تکرارِ آغوش را در شعلهء آبی رنگِ نگاهش می بلعد.
از آن کوه بگو ، که بر فرازش پیامِ جادوئی مرگ لب می گشاید.
از تحملِ رنجی که در آئینهء شفافِ ذاتِ من ، هر بامداد خود را پنهان می کند و از
مرگ تدریجی خواهش های کودکی.

* * * * *

چقدر رنگ ها روشن اند و مرگ ها صبور ، آن زمان که تو سخن می گویی.

پاریس ۱۹۸۴/۱۱/۲۹

خورشید

خورشید در بلند ترین شام زمستانی حوصلهء برآمدن ندارد.
تازه ، ابرهای دوده ای رنگِ غلیظ نیز در کار من اخلاص خواهند کرد.
در قطار ، پیر زنی رختشوی ، پسرکی با چشمان قی کرده زیر فشار کیف مدرسه
چند کارگر جوان که عکسهای مسابقات فوتبال را نگاه می کنند.
سوار می شوند و پیاده . چشمهای خسته خود را به شیشه ها می دوزند.
به هیچ می اندیشند یا پنج دقیقه تأخیر روزانه.
راستی این قطار کی به مقصد می رسد و این خورشید چه هنگام صادق و روشن
خواهد شد.

پاریس ۱/۱۱/۱۹۸۴

تصویری نه چندان دور

قُر می زند . خسته است ، کمی هم گرسنه . و تازه از اینکه نمی تواند اینهمه اسباب بازی را داشته باشد ، یا فرصت آن را ندارد که همه آنها را بشناسد ، به همراه احساس بی امکانی غربت ، ته دلش مالش می رود . از درِ پارک که بیرون می آید قطار آبی رنگی بسرعت از روی پلِ روبرو رد می شود و نور چراغها را با پنجره هایش هاشور می زند . حسِ گمشدگی اولین شبهای پاریس برای پدر بیدار می شود و از اینکه حالا دارد دستهای کوچکش را می بوسد ، از اینکه فردا ، پس از سه سال ، می خواهند با هم به باغ وحش بروند و از اینکه دنیا مثل چرخ و فلک دارد می چرخد و آدمها را اینطور با نخهای نامرئی محبت بهم پیوند می زند ، نه دیگر دلگیر نیست .

از مدرسه می گوید ، از ملاقات هفتگی مادرش در زندان ، از خوشمزگی های خواهرش ، مثل اینکه می داند ، حالا می شود ، بقول خودش ، مثل بزرگها : « تعریف » کند و یکی هست که با برقِ چشمهایش جمله ها را بقاپد .

هر چه در اندیشه ، خمیری شکل کوچکش دارد در تنور تصویرهای رنگ رنگ قصه های مادر بزرگهایش رنگ می کند و « میگوید » ، مشتش را گره

می کند و از اینکه هر دفعه موقع ملاقات آنها « که لباسهای سبز می پوشند » ، و
اولها در خیابان بغلش می کردند و می بوسیدند حالا همه جای لباسش را
می گردند، گِله می کند. و وقتی دستهای کوچکش در دست پدرش فشرده می شود
حس گنگی وادارش می کند که موضوع را عوض کند.

در فاصله ای که بدنبال کلمه و جمله های تازه می گردد و دفترچه، خاطرات درهم
ذهنش را ورق می زند فرصت آن هست تا پدر امید های آینده و دلخوشی مطلوب
گردش عصر جمعه را با یکدیگر مخلوط کند ؛ صدای آشنای ترانه، قدیمی آرام بیرون
می ریزد :

از آن شب سرد خزان شبها گذشته

روزگاری بر من شیدا گذشته

پاریس ۱۰/۱۹۸۵

« به تنبلی بامزه ای رسیده ام »

و راحت آنرا توجیه کرده ام : « عادی بودن » ، نه بیش از دیگران و نه کمتر ، با دیگران و در میان همه ، خود را در میان مورچه های باربر پنهان کردن .
خوابیدن با فکر های ساده ، بیدار شدن در آخرین دقیقه : « راستی امروز چه روزیست ؟ » بلعیدن آنچه در شعاع چند متری می گذرد ، نشخوار گذشته و آینده . پاسخ تن را ملاكِ حقانیت گرفتن . همه چیز می گذرد . آیندگان براحتی کارهای بس پیچیده ، امروز را انجام می دهند ، پس بیهوده خود را خسته نکردن . سبز ها زرد می شوند . و کودکان با نیشتك جوانه می زنند . بازی جدی بزرگترها را با روش « فاصله گذاری » از تئاتر جدا کردن ، نامه ها را در آخرین فرصت و به ضرورت چند کلمه پاسخ گفتن ، و صندوق نامه های رسیده را برحسب عادت خالی کردن . گاهی اوقات چون افراد عادی مجذوب انگشتان « نوك گلی » پای زنی گشتن و به حنای رنگ مو پیوند زدن . سیگار خریدن ، پس انداز کردن ، حساب هفته را با اعداد بانکی مخلوط کردن و نقشه های باز نشستگی در کنار جاده ، باریك روستای

شیراز کشیدن . عقده نداشتن . انتظارِ روزِ بارانی را در عصر تابستان با اولین لیوانِ شرابِ گس طولانی کردن . با گفتن « خوب طبیعی است ! » عناوین درشتِ خبرهای جهان را از سر باز کردن و آخرسر با تکرارِ جمله بی حالتِ « چه خبر تازه ؟ » در پیچه گوش را بر دیگران بستن .

۱۹۸۵/۵/۱۴

طوفانِ خلیج

معمولاً خلیج فارس آرام است . تاریخ در خلیج ما از آن طوفانهای
عظیمی که گهگاه در اقیانوس ها و دریاها رخ می دهد یاد نمی کند ، ولی آیا اینبار
نیز وضع به همین گونه است ؟

یاسر عرفات ، در مصاحبه ای پیرامون آخرین اقدام اسرائیل در بمباران
کردن مقر سران سازمان آزادیبخش فلسطین در تونس می گوید: طوفان خاور میانه
آغاز شده است ، و ما این موج را از سر گذرانده ایم ، وای به حال کشور های عربی !
یکی از استراتژ های معروف کاخ سپید بر علیه بلوک شرق حکایت از
حملهء دوجانبه به شوروی دارد . از اروپا و آسیا دو منطقه مورد نظر است ، خاور دور و
خلیج فارس . کم نیستند صاحب نظرانی که حل مشکل ایران را در گرو حل مشکل
خاور میانه می دانند و بالعکس ایران را کلید حل مشکل خاور میانه می شناسند .
در يك نگاه جنگ داخلی در افغانستان با بیش از پنج ملیون آواره در دو کشور ایران
و پاکستان و حضور نیروهای نظامی شوروی در افغانستان ، جنگ ایران و عراق با دو
ملیون آوارهء جنگی ، نیم ملیون اسیر و معلول و مجروح از دو طرف و خسارات غیر
قابل جبران ، دیکتاتوری های نظامی در پاکستان و ترکیه و عراق و اساساً تقسیم

جغرافیائی کشور های منطقه ، که نه بر اساس تعریف واقعی يك کشور ، بلکه بر اساس منافع قدرتهای جهانی شکل گرفته است . مشکل لبنان و به خصوص رابطه ی آن با مسئله مشکل و قدیمی اعراب و اسرائیل، حضور فلسطینی ها، نقش سوریه ، فالانژها، شیعیان و حزب الله لبنان، دیکتاتوری های سلطنتی و پوسیده در اکثر مناطق عربی ، اوضاع مبهم و ناپسامان و نامتعادل جمهوری اسلامی با اقتصادی مختل و ناپسامان ، دو ملیون آواره در خارج از کشور و فشار درونی بیش از حد به مردم ، تابلوی است گویا از وجود عوامل کافی ناپسامانی در منطقه .

از طرف دیگر در بعد جهانی ، عواملی نظیر نفت، موضع استراتژیک خاور میانه (محل تقاطع سه قاره) ، همسایگی طولانی با شوروی و بازار دائمی اسلحه جهت کشور های مولد خاور میانه را میدان کشاکش ابرقدرتها و اعمار آنان کرده است .

مردم منطقه اگرچه بوی آتش و دود و گرسنگی و اختناق را کم کم احساس می کنند ولی هنوز چندان به خود نیامده اند . رهبران موجود منطقه فاقد قدرت درک واقعیت ها و تحلیل علمی آنها هستند و زمینهء هیچگونه تفاهم کلی در میان آنان وجود ندارد .

در چنین زمینه ای چیزی جز ادامهء سلسله جنگهای داخلی در کشورهای منطقه که در عین حال با رشته های عمده ای با یکدیگر و کشورهای همسایه که مربوط می گردند قابل تصور نیست . مثلاً رابطهء شیعیان و حزب الله لبنان و ایران، اتحاد سوریه و ایران حول محور لبنان ، اختلاف دیرینه سوریه و عراق ، حلقه ای از جنگهای داخلی در لبنان و ارتباط تنگاتنگ آنها با ایران ، عراق ، سوریه ، اسرائیل ، یا جنگ آشکار و پنهان کردها با سه کشور ایران و عراق و ترکیه و دخالتهای این سه کشور در مرزهای همجوار کرد نشین با رضایت یکدیگر .

در پیچ و خم این طوفان و پس از فروکش کردن آن ، با همه خسارات مالی و جانی
عظیمی که برجا خواهد ماند ، این امید باقی می ماند که در نهایت شاید :

۱ - ملت‌های منطقه متوجه حضور خود در تاریخ و موضع کشور خود
گردند و ضربه حاصل از طوفان آنانرا به وضعیت قرن حاضر نزدیکتر گرداند .

۲ - پس از ذوب شدن رهبران و سازمان‌های موجود در کوره ، این طوفان
رهبرانی واقع بین تر در کوره عمل بوجود آیند .

۳ - نقشه جغرافیائی منطقه بر اساس واقعیات موجود فرهنگی ملی
شکل گیرد و شاید خاور میانه ای متحد ، چنانچه ، اتحاد جماهیر خلق های خاور میانه
شکل گیرد .

۱۹۸۵/۱۰/۱

دیشب دخترم مُرد

ساعت يك مرا بيدار كرد . تا بوسید گرمای رختخواب رفت . روی زمین

نشست . لباسش را که پوشید با خندهء همیشگیش گفت : دخترت مُرد .

یادم هست ساعت ۱۱ شب پتویش را رویش کشیدم ، بوسیدمش و شب

به خیر گفتم . روز خوبی شروع شده بود . از صبح با دخترم بودم . خبرها همگی خوب

بود . يك روز مطلوب پاریس . نهار خوردیم ، گشتیم ، در بازار شلوغ محلهء مهاجر

نشین پاریس گشتیم و بهم می گفتیم : چه روز خوبی است .

می گفت : دخترت مُرد ، تقصیر توست ، تو همه چیز را قاطی

می کنی . شاید عاشق شده بود . شاید نمی توانست خودش را با «پاریس» همراه کند .

همه چیز راه حل دارد . باید به من می گفت .

يك روز تمام باهم بودیم و هیچ نگفت . شاید دوباره در يك شب سرد

«اومانیته» او را پیدا کنم . شاید در کوهستانی در دوردست ، دوباره رادیوئی کوچک

، قلب دخترم را تکان دهد . شاید همانطور که گفته بود می خواست يك دختر خوب ،

يك دوست باشد .

او را ندیده ام ، شاید دیگر نبینم . چه می توان کرد . وقتی او و دخترم

در يك قالب رفته اند . شايد به دنبال من می گردد و من به دنبال او . يادم هست به دختر گفته بودم که من حضورِ دخترم را می خواهم نه بدن يك زن يا بسترش را . می خواستم آرام آرام به زندگی ام بپرشم ، مثل يك پدیدهء تازه به همه معرفيش بکنم و بگویم که دخترم می خواهد به اوضاع نابسامان پدر و خواهر و برادر کوچکش سرسامانی بدهد . شايد اوهم دروغ می گوید ، با اين خبر که « دخترت مُرد » می خواهد از بدن دخترم بیرون بيايد .

پاریس ۴ / ۱۰ / ۱۹۸۵

هروقت می شنید

هروقت می شنید ابرها درختان را در آغوش گرفته اند بیاد انشا های بچه های احساساتی پشت کنکوری می افتاد ، ولی اینبار مثل اینکه جدی جدی درختها را در آغوش گرفته اند . حتی وقتی جملات قصارِ امامان و بزرگان را برایش تکرار می کردند دیگر فکر نمی کرد ، توی دلش می گفت گه خورده اند ، به من چه مربوط است ؟ به تازگی احساس می کرد که دارد یواش یواش از زندانِ میله های تفکرِ دیکته شدهء دیگران بیرون می آید و حتی به حدی نسبت به این نوع جمله های تکراری حساس شده بود که اگر در ضمن صحبت یکی از آنها را می شنید به بقیهء سخنانِ طرف مقابل گوش نمی داد . با خودش می گفت همهء این حرفها را یاد گرفته ایم که يك روز به کارشان گیریم نه اینکه مثل طوطی می تکرار کنیم، هی بالا بیاریم . مثل یاد گرفتن جدول ضرب ، یاد گرفتیم که موقع ضرب کردن ازش استفاده کنیم ، نه اینکه مرتب تکرار کنیم دو دوتا سه تا .

اما مسئله چیز دیگری است . وقتی آدم تنها می شود و هیچ چیز

دیگری برای سرگرم کردنش پیدا نمی شود ، یا به سراغ خاطرات می رود ، یا «امید» می بافت ، یا برنامه می ریزد ، یا مخاطبین خیالی برای خودش می تراشد. با یکی

دعوامی کند ، با دیگری ... و سومی را نوازش می کند . از همه اینها که خسته شد قصه ای که در ته ذهنش مانده است دوره می کند . البته نباید از ناخودآگاه غافل شد ، آشغال‌دونی که همه چیز را تویش می ریزیم و بعد برای خودش تخمیر می کند و گازهای مختلف بیرون می دهد و ما با بوی هر گاز تصمیم تازه ای می گیریم . فرض کنیم نه جنگی در کار بود و نه صلحی ، نه عشقی و نه نفرتی ، آنوقت در آشغال‌دونی ناخودآگاه چه چیز داشتیم تا بریزیم و در موقع تنهایی با چه مخاطبین خیالی سخن می گفتیم و این همه مقوله بنام هنر و ادبیات و فلسفه چگونه نوشته می شد . و آن وقت چگونه به ذهن يك نفر می رسید که بنویسد : ابرها درختها را در آغوش گرفته اند . معلمین ادبیات ، چاپخانه چی ها ، کارگران کاغذ سازی ، محصلین ، همه بیکار می شدند . محصلین در عصرهای بی حوصلگیها در کلاس انشاء چه می توانستند بکنند ...

تا اینجا را که خواندم دیدم این آدم چه مزخرفاتی بهم بافته است ، حوصله خواندن بقیه کتاب را نداشتم ، رفتم صفحه آخر. دردِ سرتان ندهم . این آقای محترم از همه این چرندیات این نتیجه را گرفته بود که سعدی وقتی داشته است شعر « بنی آدم اعضای یکدیگرند » را می نوشته است اصولاً به آدم فکر نمی کرده است و برای او آدم این مفهوم عمیق امروزی را نداشته است .

کتاب را به سطل آشغال انداختم و نشستم به فکر کردن در باره جمله اول کتاب و ابرها درختان را در آغوش گرفته اند . از خودم پرسیدم آیا در طول حیات خود این واقعه را تجربه کرده ام . سعی کردم تمام صحنه هائی را که به شکلی به درخت و ابر مربوط می شد پیدا کرده و مثل يك آلبوم عکس از جلو چشم بگذرانمشان . هرچه بیشتر گشتم ، کمتر یافتم . در عوض يك دور زندگی خود را دوره کردم . بعد از خودم پرسیدم خوب ، این زندگی من چه حاصلی برای دیگران

داشته است؟ غرق محاسبه شدم. مقدار غذایی را که در طول عمر خود مصرف کرده بودم، هزینه تحصیل در عوض همه کارهای مثبتی را هم که گمان می کردم انجام داده ام در یک طرف گذاشتم. همینطور با خودم داشتم جمع و تفریق می کردم که به خودم گفتم، راستی در این حساب و کتاب جامعه انسانی مثل یک بدن رفتار می کند و در ذهنم شعر سعدی آمد: بنی آدم اعضای یکدیگرند، و ما این همان نتیجه گیری کتاب است. پس ابرها درختان را در آغوش می گیرند، زیاد با بنی آدم بی ربط نیست. و وقتی داشتم شعر بنی آدم اعضای یکدیگرند را ذهنم دوره می کردم به خودم فکر می کردم نه به انسان. سریع رفتم سراغ سطل آشغال به دنبال کتاب، دیدم یک سطل آش رویش ریخته شده است. و کلمه ها دارند به شکل بخار از لای آش بیرون می زنند. کاغذی برداشتم تا سریع کلمه ها را یک یک بگیرم و بنویسم. پس از مدتی که تخمیر به پایان رسید من ماندم و یک مقدار کلمه بی سر و ته. چندین بار سعی کردم با کلمات مطلبی تهیه کنم، موفق نشدم. ولی به تجربه خود ادامه می دهم. مثلاً همین نوشته بشکلی، ترکیب همین کلمات است.

۱۹۸۵/۱۰/۷

از اتاقش خوشحال بیرون آمدم

موضوع و عنوان پایان نامهء دکترا را باهم طی کرده بودیم . مدتها بود بنظرم می آمد که بالاخره یکنفر باید در بارهء « تحقیق » تحقیق کند . اما او نظر بهتری داشت . می گفت این موضوع تقریباً کهنه شده است . بهتر است تو در مورد کسانی که در مورد محققین تحقیق کرده اند تحقیق کنی . برای شروع مرا به کتابخانه ای حواله داد که در یکی از حومه های پاریس بود . خانم تقریباً مسنی جلوی پای من بلند شد و بدون مقدمه گفت تا کنون تقریباً ۱۳۵۴۲ جلد کتاب در مورد محققینی که در بارهء محققین تحقیق کرده اند نوشته شده است و تخصص من بیشتر تحقیق در مورد این کتابهاست . در میان همهء این کتابها رسالهء بسیار معتبری است که در آن در مورد افرادی مثل من نوشته شده که تخصصشان به کتابهایی باز می گردد که در مورد محققینی نوشته شده اند که در مورد محققین تحقیق کرده اند ، من می توانم شما را با نویسندهء این کتاب آشنا کنم .

خانهء پیرمرد را به راحتی در یکی از روستاهای دور افتادهء ناحیهء مرکزی فرانسه پیدا کردم . می گفت اخیراً نامه ای دریافت کرده است از جوانی که در آمریکای مرکزی زندگی می کند ، ظاهراً پدرش در حال جمع آوری شرح حال افرادی

مثل من است . با خودم فکر کردم شاید اینطور افراد بتعداد زیادی در تاریخ زندگی بشری وجود داشته اند؛ کسانی که تحقیقتشان در مورد محققینی است که در رساله هائی تحقیق کرده اند که در مورد محققینی نوشته شده اند که در بارهء محققین تحقیق کرده اند .

قبل از خدا حافظی از پیرمرد پرسیدم بنظرش این رشته تا کجا ادامه دارد ؟ به آرامی پاسخ داد که در نامهء دیگری که از این جوان دریافت کرده است ، اشاره کرده است که خانمی از زلاند جدید از او شرح حال پدرش را خواسته است ، اتفاقاً آدرس این خانم را نیز برایم فرستاده است .

دیدم کار دارد بالا می گیرد ، حتماً کسانی هستند که در مورد زندگی افرادی مثل آن خانم تحقیق می کنند و لابد این دور تسلسل هیچگاه خاتمه نمی یابد . اما با کنجکاوی خود چه می توانستم بکنم . دل را به دریا زدم و نامه ای به زلاند جدید نوشتم و پیشنهاد کردم که زندگی او و افرادی مثل او را مورد بررسی و تحقیق قرار دهم . در پاسخ نامه ام نوشت ، یک دانشجوی هندی قبلاً این پیشنهاد را به او کرده است و اگر تو مایل باشی می توانی در مورد افرادی مثل این دانشجوی هندی تحقیق کنی . بالاخره خوشحال وارد اطاق استادم شدم و موضوع پایان نامه ام را که تحقیق در مورد محققینی است که در بارهء تحقیق می کنند ، ارائه کردم . نگاهی بمن کرد و گفت همین دیروز آدرست را به آقائی دادم که در مورد زندگی تو شروع به تحقیق کرده است .

۱۹۸۵/۱۰/۸

شعری برای عشق

گمنام رها شده ای ناشناخته. تو را با رنگ ها رقم زده اند ، به تصویرها
مصلوب کرده اند ، به رابطه ها گره خورده ای ، به نامت کتاب جنگ نوشته اند و
تصویرت را به ماه و انسان پیوند زده اند ، به تعداد همگی آدمیان تعبیر شده ای ؛
آواره تر از باد ، از دهانی به گوشی ، از دستی به چشمی می گردی ، بی قرار .
من برای شکارت به فرصت کوتاه تک لحظه ای نشسته ام
که چون سمندر از پرواز نگاهی به نگاهی رنگین رنگین شکل می گیری .

۱۹۸۵ / ۱۰ / ۹

يك روز

نگاهی مست و آرامش زلال جوی آب ،

گوشی تلفن به سیم پاره ای بند است ، شیشه ، کابین خونین و سرد .

پرستار خمیازه کشان پُستش را تحویل می دهد : دو کودک

در بخش زایمان

پیرمردی سگته کرده است

دو تصادف و يك مرگ .

آنقدر خسته است که فراموش می کند ، بگوید : راستی ، عاشقی تا صبح به گلها

خندید

دلی نیز شکست ، بلبلی نیز پرید

رفتگر صبح به خیری شنید

رادیو ، کافه و صدای آواز . روز آغاز شده است .

۱۹۸۵/۱۱/۶

مريضی هم بد دردی است

می گفت این روزها همه چیز را باشعر می بیند و به رئیسش گفته است که برای مدتی نمی تواند سفارش شعر بپذیرد . شاید هم مسئله را جور دیگری مطرح کرده باشد ، ولی بهرحال يك چیز روشن است ، آنقدر شعرش می آید که دیگر شعرش نمی آید .

بار اولی که پدر بزرگش شعر گفته بود هنوز هفت سالش نشده بود . شعری با وزن و قافیه و محتوی ، در باره عینیات ساده ، روزمره و قابل لمس يك کودک کویری : از خرما خوردن . و جالب اینجاست که همین پدر بزرگ ، قبل از ترك دار فانی ، اثر فنا ناپذیرش را در يك تك بیت ، بازهم با قافیه و وزن و محتوا اما بسیار وزین تر سرود و رفت :

همتا حکیم بود که در انتهای عمر

مسهل نخورده بر در و دیوار رید و رفت .

قضای روزگار ، شعر او لین در مورد خوردن است و دومین در مورد اجابت . از دهان تا روده ، بزرگ بیش از نیم قرن وقت لازم بوده است . ناگفته نماند که پدر بزرگ گذشته از تربیت يك نسل از فرزندان لایق و رسیدگی به چند پارچه آبادی و

سرودسازان دادن هزاران رعیت بی سرپرست ، دار و ندار را در خفته و افروز ریخت و این
این راه گنجینه ادبیات فارسی را با دیوانی از اشعار « پرمغز و غنی کرد .

کجا بودیم ؟ حکایت دو نسل خدمتگزاران فرهنگ و ادب ایران زمین به
آنها رسید که مقاومت عادلانه خلق قهرمان ایران در مهاجرت بر علیه آخوندهای
مرتجع حاکم - یا بهتر بگوییم دجالهای امام نما - و در غیبت شاعران مردمی (یعنی
آنها) که توانسته باشند در کوره ، شکنجه ، پیمانداگاه شاه و شیخ آبدیده شده و با
پشیدن طعم تلخ مبارزه ، مساجد ، شهر و روستای و گوهستانی خود را به پاریس
برسانند و بتوانند در مقبره یا خیابانهای خلوت حومه پاریس در هر پنجه زخم خلق
خود را ببینند به شاعر خلقی نیاز دارد ، اما چگونه می توان از نسل خرما خورد ،
مسهل نظوره شاعر مردمی خلق کرد ؟ تنها با نیروی ایمان و « باید » و تیزی تلقین .

بدستور فرماندهی دستگاه اداری ، بولتن هنگی دستگاه بنام شاعر
خلق یا حتی گاه بنام مستعار دیگر ، اشعار شاعر را چاپ می کند و چاپ می کند و
چاپ می کند ، و چون محتوای اشعار قبلاً در جمع بندی هنگی هیئت تحریریه بولتن
هنگی خط خطی شده است ، و زبان انقلاب هم که مشخصاً نمی تواند از مقوله ای جز
خون ، گلوله ، شکنجه ، زهر خون ، جلا ، صبح ... و غیره سخن بگوید ، برای شاعر
خلقی کوره دیده می ماند ، تعیین حرف ربط و گاه افعال خلقی ، میان کلمات از قبل
انتخاب شده برای اثبات خطوط از قبل تعیین شده . ممکن است که با پیشرفت زمان و
تکنولوژی و تکامل نوع بشری شما هم مثل بنده از این بترسید که میان پدر بزرگ و
نوه گذشته از خط خلق و ضد خلق ، خط آگاهی به نفس نیز ایجاد می کند . پدر
بزرگی که حاصل عمر خود را بر در و دیواری ببیند و نوه ای که حاصل تلاش خود را
در لایه سکوت این همه ادب شناس مهاجر و غیر مهاجر مشاهده نمی کند .

پاریس ۱۰/۱۲/۱۹۸۵

هرگز

هرگز در خوردن يك همبرگر تا این حد ناتوان نبوده ام. شیرموز، نی باریک، موزیک سبک جاز و دو دختر جوان روبرو، رنگ بارانی شیشه، عبور مشتریان، سیگار تازه روشن شده و خستگی مفرط جسمی حاصل از سفر و دیدارهای تا نیمه شب آخر هفته، پاریس کلاف نیمه باز شده، يك فکر طولانی را پاره پاره می کنند.

اداره، زندگی روزمره، آینده، اوضاع مبهم ایران و منطقه و مشکلات پناهندگان و مهاجران، عدم تعادل روحی پاره ای از دوستان پس از سالها آوارگی و رابطه همه این عوامل با زندگی من، تك لحظه های خوشی که گذشته اند یا در پیش اند، همه سر در هم می کنند. آنچه که می شنوم، می خوانم، می بینم بایگانی های تازه شده، داده های قدیمی، تجزیه و تحلیل همه اینها مربوط یا بی ربط، فکر چند خط از نامه هایی که باید نوشت و انتظار سوار شدن به قطار.

هرگز در خوردن يك همبرگر تا این حد ناتوان نبوده ام. آنقدر خستگی در جان نشسته دارم که اگر جایی برای دراز کردن پاها و گذاشتن سرم می یافتم، شاید همه کلاف های رنگارنگ ذهنم نیز اگر باز می شدند نمی توانستند مرا از چند روز و شب خواب ممتد باز دارند.

امنیت ، پول ، پس انداز ، اجازه های گوناگون اقامت و کار و فکری
اساسی برای بازگشت به زادوبوم در طرح زیر سیگاری بجا می مانند و با سیگار آنها را
له می کنم. توالت نزدیک است ، قطار آماده است ، شاید بار دیگر «پاریس» را مزه
کنم. جسمم با من راه نمی آید.

پاریس ۱۹۸۶/۱/۱۹

شاید

شاید در اوج تلاش برای بیرون رفتن از بن بست بود که اولین استخوانهای صورتِ پیرمرد سیاهپوست را دیدم. متروی آخر شب، تك و توك مسافران، بوی شاش، هوای خفه، خستگی - مثل آنکه روز تمامی نداشت - خوابیده، صبح زود باز مترو. آنوقتها زیاد یگه نخوردم چون همه چیز تازه بود و آنقدر در هم مخلوط که هیچ چیز جلوه خاصی نداشت. بعد هاهم چند باری صورتِ سگِ لاغر و پیرِ يك کافه چی میان جاده را، کاملاً بشکل اسکلت استخوانی، با همان رنگهای زنده و سپید، دیدم. اوائل تصور می کردم مربوط به نقاشی ها، عکسها یا فیلمهایی است که بتازگی دیده ام. گاهی هم مثل احساسهای زودگذر، خوشبختی بی پایان، یا غم بزرگی که مثل سنگ آسیا جگر له می کند یا خبر آشفشانی که هزاران آدم را می بلعد و یا... این تکرارِ تجسمِ زندگان را در قالب اسکلت تعبیر می کردم. اینبار مسئله طور دیگری است. یعنی گاه بشکل دسته جمعی اسکلت ها را زنده می بینم. مثلاً در جلسه سخنرانی یا اطاق کاری که چند نفری داریم در موردِ يك قضیه جدی بحث می کنیم. همین چند هفته قبل برای اولین بار در رستوران، شاید در فاصله کشیدن يك سیگار، همه را اسکلت می دیدم، و چنگالها میان دندانهای

خندان می خزیدند و لقمه های غذا که به استخوانهای دنده ها می رسیدند،
پخش و پلا می شدند.

آخرین خبر را بدهم و بگذرم. یک هفته ای میشد که مهمانم بود. قبلاً
بهر شکل با هم می ساختیم. نه تفاهم بود نه عدم تفاهم. با تجربه بود. همه کاری کرده
بود. تنهایی مان را برای هم قصه می کردیم. راه درازی را می آمد و پیش من
می ماند. هفته قبل از خواب که بیدار شدم، اسکلتش را دیدم. خیلی تعجب نکردم.
بعد در موقع قدم زدن یا در ماشین، وقتی که سیگار می کشید اسکلت بود، کاملاً
اسکلت. شاید متوجه نگاههایم می شد. دیدم دیگر نمی توانم طاقت بیاورم. خلاصه
نمیدانم چرا بهانه ای آوردم. سمبلش کردم، سر هم کردم و راهیاش کردم. هنوز اسکلتش
در فضای خانه سنگینی می کند. امروز که تلفن کرد، صدای دندانهایش را
می شنیدم. عصر بخیرش گفتم. می گفت تو برای من هم تصمیم گرفته ای.

۱۹۸۶/۳/۶

يك نامه

قطار بسمت پاریس می رود و دل من پیش شماست. در آن مغازه، ساده و باصفا. پدر و چند کارگر و کاسب و شرافت عمری زندگی انسانی. پدرم چند دوست بیشتر نداشت ولی هر گاه که از شما سخن می گفت احساس می کردم که رابطه، عجیب و زیبایی در میان شماست. این عشق پدر به من هم سرایت کرده است. گاه شما را با او یکی می بینم و هر گاه که در جریان رود بی سرانجام زندگی چرخ می خورم و نمی دانم از کجا می خورم با پدر یا تجسم زنده اش، یعنی با شما سخن می گویم. دیدارمان نمی دانم برای کی مقدور است یا در کجا؟ در وطنمان یا نقطه ای دیگر از جهان. بهر صورت روابطی هستند عمیق تر از جدائی تن ها. در رستوران زیبایی در یکی از شهرهای ساحلی فرانسه که برای ماموریتی رفته بودم. دفتری گذاشته بودند که مشتریان خاطره ای بنویسند. نوشتم:

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که راه و رسم سفر از جهان براندازم
آنچنان جوشیده ام که آرام گرفته ام، اشکهایم خشک شده اند، فریادهایم
ته کشیده اند. دیگر نه از امید بهره ای دارم و نه بیمی در دلم جوش می زند. تنها
این راز آرام حیات و هستی، که در وجود افرادی مثل شما و پدرم حمل شده است و

خود را به نسلهای بعدی می رساند، مرا به زندگی بسته است؛ این شرافتِ آرام درك و تحمل حوادث.

۱۹۸۶/۴/۱۲



برای ساحل لاجوردی

پاهای خسته ات را درك می کنم و پرنده تنها تیت را هر روز دانه ای از غم می دهم.
سپیده دم ، میان افق که روشن است سی سال به انتظار لحظه ای نشسته ای که زیر لب

از درونت بپرسی: به کجا می روم؟

آنگاه ، گرداب بیهودگی بُعدی تازه می یابد و در نگاهم می خوانی :

چرا باید همیشه دیرتر از خستگی بخوابیم، دیگران نیافتند، تو نیزهم.

۱۹۸۶/۷/۱۴

گفتند

گفتند : دختر سه ساله ام گفته است « کی مادرم آزاد می شود تا او را بغل کنم ». پس عید نتوانسته است مادرش را از نزدیک ببیند، پس هنوز ملاقاتها در زندانها ربع ساعتی است آنهم از پشت شیشه پس دخترم آنقدر بزرگ شده است که نیاز به آغوش مادرش را بفهمد و آن را بیان کند، پس هنوز آنهمه خاله و عمه و مادر بزرگ و چه و چه پس از سه سال دوری نتوانسته اند جای آغوش مادر را بگیرند.

پس هنوز حرفهای قشنگِ دخترم را دیگران دست چین می کنند و گوش به گوش می رسد ، هر چند که حتی کلاغها هم می ترسند بلند قار بزنند. نامه ها را سانسورچی ها مثل روزنامه در اداره پست می خوانند و در حرفهای تلفنی اپراتورها اینروزها مزه می پرانند.

حرف دخترم در مغز من هم جایی دارد، پس هنوز هر چه خودم را به کوچه « علی چپ » می زنم « علی چپ » بسراغم می آید و راحت گریه می کنم. راستی برای که بگویم که دخترم حتی پدرش را بیاد نمی آورد تا هوای آغوشش را بکند.

یکی از مورچه ها

یکی از کتابها جلد پاره تری داشت، لابد زیادتر خوانده شده بود. عنوانش مثل تکه شعر پاره شده ای بود که آدم را به دندان می کشید: «بهشت موعود در پای دیوار کرملین». بعدها دانست که کرملین در مسکو است و مقر انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷. پنج ریال داد و همان کنار دیوار قبرستان، روی سنگی آنطرف پیرمرد خنزر پنزری سینه کش آفتاب نشست و ورق زد تا بخواند. اتوبوسهای بی دماغ و با دماغ، با مسافر و بی مسافر از کنار صف آدمهای گرما خورده، دود گرفته می گذشتند و چند گوسفند در کنار چویدارانشان نشخوار می کردند. تنها چیزی که از کتاب به یادگار ماند مورچه ها بودند. بعدها که کتابهای موریس مترلینگ را خواند از زندگی بسیار بسیار منظم مورچه ها سر درآورد و بعدها که سیاسی شد در زندان شاه دانست که توده ای هائی بودند که نادم شدند و برای خوش خدمتی در مذمت کمونیست هی نوشتند، و یکی از این کتابها هم به پنج ریال خریده شد.

بعدها بود که فهمید که اگر همه آدمها هم کار داشته باشند و هم خانه و خانواده، هم بفکر گرسنگی و لختی بچه هایشان نباشند و هم بچه هایشان به مدرسه

بروند و هیچکس هم از بی دوائی نمیرد و کارگران معدن بدون « سل » بازنشسته
شوند، زندگی آنها با مورچه ها تفاوتی ندارد.

همانزمانها بود که معلم ادبیات از بی حوصلگی موضوع انشا را دلخواه
داده بود و او هم درباره « عشق » نوشته بود:

« صبح دهم فروردین به کتابخانه، پارک خیام می رود. پسر خوش هیكل همسایه با
« الله » توی سینه و دو دکمه پیراهنِ بازش به پنجره زن تازه عروس خیره شده. زن
بقالِ محله، که در غیبتِ شوهرش جنس می فروشد، حسودیش می شود و موقع
کشیدنِ نخودچی کشمش زیر لب قر می زند. توی راه جلوی درختهای بازارچه همه از
مستی فاحشه، محله، که لخت و عور زیر باران گریه می کرده است حرف می زنند.
سر پیچ خیابان ماشین « کورسی » قرمز با دختر لوندی که کنار مردِ اطو کشیده،
مغرور، خود می فروخت حسرتِ کفاش را به آه بدل می کرد. موقع ناهار باید در خانه
می بود و الا گرسنگی است. تگه گچ را درمی آورد، روی دیوار می نویسد عشق، و
قافش را می کشد، آنقدر که گچ له می شود و به دیوارِ خانه نزدیک می شود.
سرِ غذا وقتی بقیه سرِ مغزِ استخوان دعوا می کنند به خودش می گوید، شاید عشق
« الله » سینه، مرد خوش هیكل باشد، شاید مستیِ زن فاحشه باشد، شاید ماشینِ
کورسی قرمز، شاید نخودچی کشمش و شاید...

مادرش می گوید، اگر صلاح می دانی ایندفعه سرت را از ته اصلاح
نکن. داری مردی می شوی. بعدها فهمید هیچ رابطه ای بین عشق و زیبایی نیست.
خیلی بعد بود که دانست، وقتی در باره مورچه ها مطلب می خواند. از یکی از
مطالب کتاب فارسی کلاسهای ابتدائی بشدت خنده اش می گیرد و هرگز هم با کسی
مطرح نکرده بود که از تیمور لنگ پرسیدند چگونه از سرریزی به سرداری رسیدی،
پاسخ داد: روزی در خرابه ای نشسته بودم، مورچه ای به کشیدن دانه ای قادر نبود.

شمردم، بیش از هشتاد بار دانه ای را به بالا کشید و دانه از دهانش رها شد، تا بالاخره پیروز شد. هیچوقت هم به برادر کوچکترش نگفته بود که این تیمور لنگِ احمق، چرا بمغزش خطور نکرد که اگر مورچه، مفلوک مورچه نبود بجای هدر دادن وقتش شاید در همان مدت می توانست ده دانه، کوچکتر پیدا کند و همه را سالم به مقصد برساند که طبیعتاً بهره اش حداقل سه برابر می شد. بعد ها دانست که این حکایت مورچه به این سادگی ها نیست که توده ای نادم یا تیمور لنگ یا موریس مترلینگ مطرح کرده بودند. حتی در کتابهای بیولوژی، که گاه گاه فرصت ورق زدنش پیدا می شد، نیز عمق قضیه، مورچه شکافته نشده بود. البته در خانواده گاه بحثی از مورچه پیش می آمد، هر گاه مادر از دستشان به امان می آمد و به امشی حواله شان می داد، پدر بزرگ عصبانی می شد و می رفت چند تا استخوان کله از کله پاچه ای محل می آورد، با دقت خاصی سوراخ مورچه را پیدا می کرد، گذاشتن کله در حوالی سوراخهای مورچه ها همان و جمع شدن خرواری از مورچه ها همان. بعد هم قرقر کنان کله را به خرابه بغلِ خانه می انداخت و می گفت مورچه را نمی کشند، اسمش در قرآن است. همیشه هم اگر پدر حاضر بود می گفت: میازار موری که دانه کش است. گاهی هم یکی از دائی ها که انباری از متلك توی جیبهایش داشت اندر اثرات جوهر مورچه و بادِ معده دادِ سخن می داد.

بهر حال، قضیه، مورچه به این سادگی ها نیست و دست از سرِ آدم بر نمی دارد. مثلاً وقتی در ترنِ حومه، پاریس همه با عجله، حوالی هشت و نیم صبح پیاده می شوند و به سمتِ خطهای مترو حمله می کنند، وقتی پشتِ رستوران شرکت دوست سیصد نفر منتظرند که غذایشان را بخورند، یا تظاهرات خیابانی پنج ملیونی (یاد کله های پدر بزرگ بخیر، حقاً که اسمشان در قرآن آمده است)، مورچه ها حاضرند قضیه کمی بیخ پیدا می کند. هر چه می کنی از صف مورچه ها بیرون

بزنی و دنباله خط «عشق» را بگیری، شاید اینبار گچ تمام نشود، نمی شود.
البته تا آدم زنده است تلاش می کند و تا تلاش می کند، حتی اگر
هشتاد بار هم شده، باز هم «بار» را دنبال می کند و حتی اگر هزار بار هم گذشتگان
بگویند ما تا انتها رفته ایم و خبری نبود باز هم با خدای خود نمی سازد و می خواهد به
هند برود، اگر چه هند به قضیه ما مربوط نمی شود. اگر می خواهید می توانید
پیر مرد کتابفروش خنزر پنزری را به مشابهِ اش در کتاب بوف کور هدایت پیوند دهید
و از آن طریق سر از هند در بیاورید. اما چون باید مثل همیشه نتیجه اخلاقی گرفت
یا هدف از نگارش را روشن کرد یا یک تصویر زنده ارائه داد یا با خواننده ارتباط بر
قرار کرد یا او را به تفکر واداشت (ظاهراً بیچاره خواننده خودش تفکر نمی کند)
من هم این انشاء را بهمین شیوه مرضیه تمام می کنم.

مسئله اینست که چطور می توان مورچه ای عاشق بود یا عاشق یک
مورچه شد یا در عین علم به موجودیت مورچه ای به عشق فکر کرد و یا در جوهر
مورچه ای خود عشق را آمیخت بعبارت دیگر یکبار با عشق دانه ای را بالا کشید نه
هشتاد بار از روی اجبار.

۱۹۸۷/۱۰/۱۱

بعضی وقتها

بعضی وقتها در آفتاب می نشینم و به غم فکرمی کنم و با خودم می گویم: راستی مادرم ارادهء عجیبی دارد، حتی وقت مریض شدنش را از پیش تعیین می کند. در سلف سرویس بیمارستان هر روز دختری را، معمولاً خوشگلترین دختری را که در حوزهء دیدم قرار دارد انتخاب می کنم. آنقدر نگاهش می کنم که حوصله اش سر برود. از این خوشم می آید که در تمام مدت غذا خوردن مسئله ای برای اندیشیدن دارد. سعی می کنم حدس بزنم، وقتی میزش را ترک می کند، نگاهم می کند، اخم می کند، لبخند می زند یا ناز پنهانی را ولو می کند و می رود. بعضی وقتها هم سر «کار» هوس آن لحظهء زیبایی را می کنم که چراغ مطالعهء بغل تخت را خاموش کرده، لحاف را روی سرم می کشم تا بخوابم. بعضی وقتها هم برای خودم شرح حال اختراع می کنم. موجز لطیف و پر حادته، و طبیعتاً هر بار فقط قسمتی از زندگی را نقش می زنم. در سریازی، کتاب اقتصادی را از زبان انگلیسی به فارسی برگرداندم، می شد هجده سال پیش بعد از هشت سال بفکر افتادم اصلاحش کنم. بعد از سه سال تابلوی روی جلدش را انتخاب کردم. اگر انقلاب نمی شد شاید تا حالا به دو سه انتشاراتی نشان داده بودم. همیشه همینطور بوده است، حتی رشتهء تحصیلی و

کارم را نیز حوادث انتخاب کرده اند. کاش ذره ای از ارادهء مادرم را داشتم و کاش پدرم ذره ای از صداقتش را قبل از مرگ به مادرم بخشیده بود.

فرق سعدی و من در اینست که او وقتی تصمیم گرفت که دست از پریشان گوئی بردارد و کنج عزلت گزیند یاری قدیم در دامنش آویخت... ولی من هر چه انتظار می کشم کسی بسراغم نمی آید و در دامنم نمی آویزد. مثلاً در کلاس اول دبیرستان یکجلد دیوان حافظ جایزه گرفتم. بالطبع علاقمند شدم بعد ها بیشتر به سراغ حافظ شناسان رفتم. یواش یواش احساس حافظ شناسی کردم. حالا چند ساله بودم؟ سی و دو ساله. برداشتم مقاله ای نوشتم بنام «شناخت سیستماتیک اندیشهء حافظ» در این مقاله ادعا کردم برای شناخت دقیق اندیشهء او باید در میان غزلهای او بدنبال مفاهیم اصلی یا کلیدی گشت و رابطهء این مفاهیم را با یکدیگر با استفاده از مجموعهء اشعار، موقعیت سیاسی اجتماعی - تاریخی زمان زیست حافظ و غیره کشف کرد. حالا سی و پنج ساله بودم. بعد از يك سال مفهوم پیر مغان را به عنوان یکی از مفاهیم اصلی جدا کردم و تمام اشعاری را که مستقیم و غیر مستقیم بدان ربط داشت بیرون کشیدم و چرکنویس این تجزیه و تحلیل را نیز دارم. اگر همینطور پیش برود و دست روزگار بلایی از آسمان نازل نکند شاید در پنجاه سالگی ترتیب انتشار مقاله را بدهم. یادم می آید در بیست سالگی شعری جدی نوشتم و آنقدر برایش حساب باز کردم که برای همه می خواندمش. اسمش بود «چیز عجیبی دلم می خواهد». بعد از چهار سال یکی از دوستان پایان نامه ای در مورد شعر کودکان می نوشت، شعر را در مقدمهء پایان نامه گذاشت بعد هم پایان نامه را در مجله ای چاپ کرد. البته من خیلی نرنجیدم که شعر بسیار جدی مرا بعنوان يك نمونهء شعر بسیار خوب برای کودکان آورده بود، من هم دیگر شعر بسیار جدی برای کودکان نوشتم.

۱۹۸۸/۴/۱

چگونه آدم باطلی شدم

دارم خودم را می کشم. نه فکر کنی روی ترازو ایستاده ام یا اینکه زیاد راه رفته ام و از خستگی قدمهایم دارند زمین را له می کنند. نه، دارم خودم را می کشم. حد اقل اگر از خستگی بود این حسن را داشت که از جایی به جایی می رفتم، مقصد و مبدأ و منظوری داشتم و از رسیدن یا نرسیدن خوشحال یا دلگیر می شدم، یا حداقل سعی می کردم. دارم خودم را می کشم. صبحها مدتها قبل از بیرون آمدن از تخت بیدار می شوم و جدل همیشگی: همه راههای هزاران بار مزه مزه شده، ماندن در رختخواب را دوره می کنم، دست آخر با يك جهش سوت نازنین ساعت شماطه دار دست و پایم را جمع می کنم.

در هر نامه در انتظار آخرین جمله، در هر کتاب انتظار آخرین فصل، در هر فیلم در انتظار کلام یا تصویر زیبایی که زمان را به عقب براند، خودم را می کشم. در راه اداره، در فکر بازگشت به خانه و بوسیدن بچه ها، در بازگشت به خانه به امید لحظه قبل از خواب در رختخواب یا شنیدن خبر فوق العاده مسرت بخشی که هرگز از هیچ برنامه اخباری پخش نخواهد شد، خودم را می کشم. تلاش می کنم با تعمیم فرمولهای ساده موجود، به پیچیدگی لازم

طرح يك سئوال اساسی برسم و از آن دلخوش باشم که با پاسخ دادنش به جمع
فرضیه سازان بپیوندم یا در سمینار بزرگان دانش دعوت شوم. زمان را برای راحت تر
بلعیدنش به واحدهای کوچک دو یا سه ماهه ای تقسیم می کنم که در انتهای هر يك
مسافرتی کوچک خوابیده است. امید به تکرار لذتهای قدیمی را بهانه می کنم، از
قطعات پاره شده و در یاد مانده آنها لباسی سر هم میکنم تا بپوشم و مثل بازار
لباسهای دست دوم از این پیراهن به آن شلوار وقت می کشم. اگر آدم فاسدی بودم
حداقل به این درد می خوردم که مصلحان به جنگم آیند یا اگر در زمره مصلحان بودم
به قطع فساد دل خوش داشتم. نه، دارم خودم را می کشم، دارم خودم را به زمین
می کشم. کش بی خاصیتی شده ام که «بهانه های کوچک زیست غریزی» در مجموعه،
حوادث ساده و تکراری - تا یافتن گودالی به طول دو متر - مرا به این طرف و آن طرف
می کشند. دارم خودم را می کشم.

۱۹۸۸/۰۱/۶

قرار بود

قرار بود. درست در سر ساعت یازده و ربع، در «بارسلون» در خیابان
عریضی که به دریا مشرف می شد، با دو ضرب کوچک چاقو در پهلوهای راست و چپ
بر زمین بیفتم و خون دریدری، بلا تکلیفی، انجماد و همهء تکلفهای چرند حاصل از
مهاجرت و فرار از بدنم بیرون بریزند. با این حساب پس از نیمه شب، پلیسها که از
همه طرف خیالشان راحت بود که جیب برهائی «بارسلون» در کافه های کنار ساحل
مست مست افتاده اند، مرا به بیمارستان می بردند، و با نیم رمقی که از من
می ماند، یا دیگر از نگاه کردن به تصویر خود در آینه، نه در اردوگاههای کار
اجباری، نه در عرصهء يك کشتی و نه در آپارتمانی در طبقهء یازدهم بلوار کرج،
شرمنده نمی شدم و یا اگر پلیسها دیر تر می رسیدند یا زخم چاقو عمیق تر می بود،
شاید هرگز ریشی تراشیده نمی شد.

می گویم قرار بود، برای اینکه درست در سر ساعت یازده و ربع، دو
جیب بردر جلوی چشمان خسته از مسافرت، و اقامت چند روزه و کار شبانه روزی روی
عرشهء کشتی به دو پیر زن توریست حمله کردند و با «کاترهای» تیزشان بند کیف ها
را بردند و از دو طرف ناپدید شدند. (زیاد هم عجله نکردند، چرا که مردم بارسلون

عجله ای در شناختن و تعقیب آنها نداشتند، بقیه هم که گیج بودند).

قرار بود بر حسب حکم اخلاقی، انسانی، مردانگی، مروت و غیره من که در دو قدمی حادثه و از همه نزدیکتر بودم، با استفاده از دو ساک سنگین که در دست داشتم وارد معرکه شوم و در همین موقع قرار بود که نفر سوم که از دور، یعنی درست پشت درخت بغل دست من، به حادثه با چشمان باز و دستان بسته می نگریست با دو ضرب چاقو کارم را بسازد، و آن خون سنگین از دو پهلوی راست و چپ بیرون بزند.

البته می دانید که قرار بود، ولی همین خون کار خودش را کرد و پس از دور شدن از محل حادثه فاحشه ها، فیلمهای سکسی، تئاتر، فلامینکو و جوانان شاد و آوازه خوان در پهنهء عطر مست کنندهء قدمت بندر در انتظار بودند.

كلك را بتاریخ زدم، هنوز نمی دانم چگونه. درست در لحظهء تصمیم، در لحظه ای که قرار بود هر دو ساک را بسمت دو جیب بر حواله دهم، دستانم سنگین شدند. شاید شیطان بود یا خدا که شیطانش را ادب می کرد. آن لحظهء باریکی که می توانست همهء بی تفاوتی های مرد رندانهء يك آدم را بخرد، پاره شد.

۱۹۸۸/۱۰/۱۹

گفت آن یکی سه قلو زائیده است ولی دو پستان بیشتر ندارد. هر غروب قل سومی را پیدا می کنم. زیر پستان برهء دیگری می گذارم. حالا دیگر عادت کرده است تا مرا می بیند بطرفم می دود، نگاهم می کند و منتظر است تا برایش دایه ای پیدا کنم.

گفت، مثلاً وقتی اسب همسایه مرد، کره اسب بیچاره را نمی دانستیم چه بکنیم، نیمکتی پیدا کردیم، هر شب بزی را بر روی نیمکت می بردیم تا کره اسب از پستانش شیر بخورد، یا بعضی وقتها، وقتی مادری کره اش را گم می کند، پیش من می آید، چشمانش را به نگاهم می دوزد و از حرکت چشمانم سعی می کند بفهمد که بچه اش را یافته ام یا نه؟

گفت : این دامپزشکها نمی فهمند، می گویند حتماً برای شناسایی باید گوشواره به گوششان ببندی، می گویم دردشان می گیرد. دو سال است که به همین دلیل پروانهء کارگاه پنیر سازی را لغو کرده اند. ولی کسی بخاطر پروانهء کارگاه پنیر سازی که نمی آید گوش حیوان زبان بسته را سوراخ کند.

داشت می گفت که باز به بهانهء پاك کردن دماغم ، زیر زیرکی، اشکهایم را خشك کردم، یادم آمد که ده سالی میشد که با يك چوپان حرف نزده بودم.

۱۹۸۸/۱۲/۱۷

مقدمه بر قصه های ننوشته شده آقای جواد جواهری

اگر چه روزی که این قصه ها بزینت چاپ آراسته گردند افراد معتبری یافت خواهند شد که مقدمهء تر و تازه تری بر این قصه ها بنویسند، در واقع شهادتی عینی بر ارزش این قصه ها از دریچهء عبارات فصیح محققان عبارت نویس حرفه ای و شناخته شده خواهند داد. اما ارزش این مقدمه بیشتر در جنبهء ارائه پیش گویی جسورانه ای است که هرگز از قلم آنچنان مقدمه نویسان حرفه ای صادر نخواهد شد. در آن زمان آقای جواهری مجبور خواهد شد قصه های خود را با سه مقدمه چاپ کند. بالطبع مقدمهء مقدمه نویسان حرفه ای، مقدمهء حاضر و مقدمه ای از خود آقای جواهری دائر بر اینکه چرا مجبور شده است هر دو مقدمه را چاپ کند. البته بیشتر در آئین آقای جواهری به این فکر خواهد کرد که مقدمهء حاضر اگر چه از نبوغ ذاتی و شکوفای ایشان حکایت می کند ولی هیچ سخنی از قصه های ایشان پیمان نخواهد آورد چون بالطبع این قصه ها هنوز ننوشته نشده اند. و بهمین دلیل است که آقای جواهری مجبور است مقدمهء مقدمه نویسان حرفه ای را نیز به چاپ برساند.

۱۹۸۹/۶/۱

مقدمه بر کتاب ننوخته ای از «کارل مارکس»

مقدمه حاضر بیشتر توضیحی بر خود کتاب خواهد بود تا ترجمه آن، چه کتاب ننوخته شده نمی تواند ترجمه ای داشته باشد تا بتوان احیاناً در ظرافت، دقت، وضوح و ضرورت آن سخنی گفت. کتاب هرگز ننوخته شده است ولی اگر ننوخته می شد می توانست به سادگی ضرورت وجودی خود را به اثبات برساند. کمبود وقت، بیماری، شدت مشغله، ناامیدی، گرفتاری های حاصل از کهولت، هیچکدام دلائل عمده این تعلل نبوده اند، از همه مهمتر، امروز درمی یابیم که «کارل مارکس» عماداً با توجه به جمیع جهات این کتاب را ننوخته است.

سئوال ساده پرسیدنی اینست که چگونه می توان ثابت کرد که عدم نگارش این کتاب عمدی بوده است و یا چرا فقط ایشان باید کتاب ننوخته شده داشته باشند؟ یا اینکه چرا باید کتاب ننوخته شده «کارل مارکس» ترجمه بشود تا احتیاج به این مقدمه داشته باشد. (البته، اگر افراد دیگری نیز بودند که کتاب ننوخته شده می داشتند، همه این مسائل در موردشان صادق بود).

از هم اکنون این ادعا که انتخاب کتاب ننوخته شده ای از «کارل مارکس» نوعی عمل سیاسی است یا اینکه بستگی به تحولات اخیر بلوک شرق دارد یا

بشکلی مربوط به سئوالات اساسی مطرح شده در سالهای اخیر در مورد تئوری های اوست، بشدت تکذیب می گردد و نیز این ادعای احتمالی که نام «کارل مارکس» جهت ترجمه کتاب ننوشته شده جهت جذب خواننده، بیشتر بوده است.

مانند تعاریف متفاوت خدا در مذاهب گوناگون، وجود این کتاب ننوشته شده نه قابل نفی است نه قابل اثبات و نیز مطالب کتاب نه قابل درک، نه قابل تحلیل و بالطبع نه قابل انکاراند.

اگر چه در مورد محتوای کتاب نمی توان اظهار نظر دقیقی کرد، ولی می توان در وسواس مترجم در یافتن معادل دقیقی در مورد نام کتاب مطمئن بود. مترجم نهایتاً دچار تردید شده و دو نام طولانی برای ترجمه، کتاب انتخاب می کند که عبارتند از:

۱ - کارگران جهان برای اتحاد خود در انتها مجبور خواهند شد از دو راه تفریط و افراط (عمده کردن عدالت اجتماعی بر آزادی فردی و بالعکس آن) رفته تا در انتها روزی راه متعادل را بیابند.

توضیح اینکه، شاید امروز، بر اساس این پیش بینی داهیانه آقای «کارل مارکس» بتوان، دو بلوک شرق و غرب را مثال زد، که در اولی آزادی فردی (لیبرالیسم) جای خود را دارد بنوعی سوسیالیسم می دهد و در دومی عدالت اجتماعی دارد به نفع آزادی فردی کمی عقب نشینی می کند.

۲ - کارگران اروپا نشین بالاخره در ابتدای قرن بیست و یکم از دو طریق به دروازه های تعادل سوسیالیسم خواهند رسید (همردیف قرار دادن آزادی فردی و عدالت اجتماعی). ولی همانطور که در مورد تفسیر تاریخ گذشته (شیوه، تولید آسیایی) نتوانستیم پرده ابهام را کنار بزنیم در مورد شیوه گذر کارگران آسیا نیز با توجه به تجربیات متفاوت آنان (از قیام مسلحانه شهری و روستایی و تلفیقی تا

اعتصامات خصوصی و عمومی و انواع کودتاهای نظامی، پلیسی وابسته و غیر وابسته، مذهبی و غیره...) هنوز نمی توان (منظور آقای کارل مارکس است) بر آورد تقریبی از سمت حرکت کلی بعمل آورد.

شاید بتوان گفت که یکی از دلایل عمده عدم تالیف این کتاب همین گنگ بودن شیوه تولید آسیایی و تعمیم آن در ابتدای قرن بیست و یکم بوده است. در انتها، در ضرورت نگارش این مقدمه می توان نوشت که کسی پیدا شده است که معتقد است در آنچه که کارل مارکس نوشته است يك جای خالی بچشم می خورد، مثل كمبود يك برگ در هارمونی يك گلدان یا لكه ابری در آسمان يك نقاشی یا جای خالی چند نوت برای فلوت در يك سمفونی .

۱۹۸۹/۹/۱

تردید در بیان « چند سؤال در مورد طرح ارزش های نوین »

گاه در بیان آنچه در اندیشه داریم دچار تردید گریز ناپذیری می گردیم که جز با زور عوامل احساسی ، غیر منطقی و شاید لحظه ای نمی توان از چنگ آن خلاص شد . این تردید ریشه در عوامل متعدد و پیچیده ای دارند که گاه خارج از وجود ما زندگی کرده و نقش عمده ای نیز بازی می کنند . مثلاً از خود می پرسیم : آیا اندیشه مان به مرز پختگی اعلام رسیده است ؟ آیا این اندیشه تکرار اندیشه های دریافت شده و قالب عوض کرده نیست ؟ آیا مطلب مورد بحث برای امروز روز است ؟ آیا پیام گیرنده ای خواهد داشت ؟

در زمانه بحران ، در جدائی از ریشه فرهنگ و مرز و بوم ، در مجموعه ای از اطلاعات متنوع و نه همیشه همگون ، نقش چنین تردید هائی بشدت بر دل و جان اثر می گذارد و کار را به نوعی صبر و انتظار و حتی پرسه زدن در فضای ذهنی خود ، نشخوار چندین باره اندیشه ها ، احتیاط بیش از حد در ارائه نظریات (حتی در بحث های خصوصی) می کشاند، و گاه می افتد ؛ به ارائه هر نظر، به تکرار فراوان آن در هر رهگذر - چیزی نظیر کشف تاریخی یا احساس رسالت - پرداخته که در نهایت منجر به نوعی « یافتم ، یافتم ، بیائید ، بیائید » می گردد

که حتی ممکن است به تشکیل مدرسه یا مکتب مشخصی منتهی گردد .

هر دو خط افراط و تفریط ، بیش از همه چیز نتیجهء عدم حضور « حوزهء متناسب » است ، تا از یکطرف اگر جرقه هائی از اندیشهء راستین وجود دارد قبل از زندانی شدن در دائرهء تردید به دیگران انتقال داده شود و از طرف دیگر اگر کاذب است به رسوائی برسد .

در این « بلوا » چه می توان کرد ؛ چگونه می توان اطمینان داشت ، که اندیشه های تنهائی ما از کدام قماش هستند ؟ آیا روش « میانه ای » وجود دارد ؟ آیا نمی توان قبل از به زنجیر کشیدن « اندیشه ها و یافتها » در خلاء بلا انتهای دو آینهء موازی (اعلام عام یا زندان) چنین اندیشه هائی را به چند نمونهء برگزیده ارائه نمود و پس از اطمینان از نتیجه و حک و اصلاح آنان ، اگر به سلامت از کورهء نقد و بررسی این « حوزهء خود ساخته با مقیاس های کوچکتر » بدر رفتند ، آنها را بدست تاریخ بسپاریم .

مراد ما از ارائه این چند کلام بیشتر آماده کردن ذهن خواننده است تا بداند که اولاً این مطالب با وسواس و پس از جنگ و جدال درونی و با زور سرنیزه بیرون ریخته شده اند و ثانیاً هیچ ادعایی در « تازگی و بکر » بودن آنان وجود ندارد . حتی شاید در انتها به معجونى از ذغال و الماس بر بخوریم (با درصدى ناشناخته) که با کمک نقد و تحلیل ، بتوان ، اگر الماس وجود داشته باشد ، آنرا جدا کرده و بیرون بکشیم .

مشکل عمدهء « ارزشهای نوین » در آنست که نمی توان به شکار آنها رفت . این ارزشها بتدریج شکل می گیرند ، نمی توان بروش شناخته شدهء علمی موجود ، « در هر مقطع زمانی » آنها را اثبات یا نفی کرد . از محدودهء ارائهء نظریه های کلاسیک (شناخته شده) فراترند و درست بهمین دلیل شناخت « ارزش های

راستین» از «غیر راستین» دشوار است.

البته اگر بتوان «صفت‌های راستین و یا غیر راستین» را جهت ارائه ارزش‌های نوین بکار برد، چه براحتی می‌توان ادعا کرد که ارزش‌های غیر راستین می‌توانند در کوتاه مدت (در مقیاس تاریخی) با نیروی ارائه‌کنندگان، راستین بنمایند. (مثال ارزش‌های نژاد گرایانه).

ارزشها گاه به شکل الهام، یا از طریق صرفاً شاعرانه، ارائه می‌گردند و گاه در پشت عکس‌العمل‌های لحظه‌ای يك «شرح حال» خود را پنهان می‌سازند، و گاه در جزوه، کوچکی که زمانی طولانی بعد کشف می‌گردند به زیست تدریجی خود در خفا ادامه می‌دهند.

«ارزشها» ملاک ارزیابی زندگی هرروزه ما هستند، و بی آنکه ترازوی این ارزیابی را احساس کنیم عامل خودآگاه محتملاً نقشی بسیار جزئی در احساس دخالت ارزش‌های عمیق در قضاوت‌های زندگی هرروزه ما بازی می‌کند، جز آنکه خود بطور کاملاً ارادی به تجزیه و تحلیل دائم و ریشه‌یابی قضاوتها و تصمیم‌های خود بپردازیم (و تازه اگر امکان شناخت عمیقی از خودآگاه و ناخودآگاه مقدور باشد؟)

از طرفی نقش تلقین، یکسو نگری مبتلایانه، فردی و آرامش دست‌یابی سریع به پاسخ‌سؤالات نخواهند گذاشت که ارزشها مقام و منزلت خویش را آنطور که باید در ذهن یابنده باز کنند. همیشه آمیزه‌ای از «تکرار»، «تلقین»، «اراده»، «پیش‌دآوری» و حتی روحیات و خلیات مطرح‌کننده، يك ارزش‌نما، «در ارزش ارائه شده» خود را پنهان می‌کند.

نقش ارزشها مرحله‌ایند. در هرمرحله ارزش‌های «پیش‌تاز» نمی‌توانند خود را براحتی نشان دهند. ارائه‌دهنده، حتی اگر بر صحت کشف خود مؤمن باشد

، برای انتقال یافته های خود رنج بسیار خواهد برد . مشکل اساسی بیان ارزشهای تازه « در تازگی » مفاهیم بکار گرفته شده در آنهاست . اگر بپذیریم که هر « بیان » دارای دو بُعد « پدیده » و « رابطه » میان پدیده هاست ، از « بیان » ارزشهای نوین ، گاه می بایست از « پدیده ها » یا « روابط » جدیدی سخن گفت که خود در ابعاد پیچیده تری از « رابطه » و « پدیده » های شناخته شده غرق شده اند . (بعبارتی دیگر ، رابطه خود عامل پیچیده شده ، پدیده است) .

بعبارت دیگر برای ارائه « ارزشهای تازه » می بایست به بیانی دست یافت و یا پایه گذاشت که از مجموعه ای از پدیده ها و روابطی تازه سخن می گوید ، که اینان نیز بنویسه خود می بایست به زبان عمومی پدیده ها و روابط شناخته شده ، روز ترجمه و تبدیل گردند . در واقع هنر « ارسال پیام » در امر « ارزشهای تازه » در همین نکته نهفته است .

آیا ارزشها وجود دارند و ما آنها را بتدریج کشف می کنیم (همانند قوانین علمی فیزیک) یا بتدریج که زندگی قدیمی تر می گردد ، از مجموعه ، حرکت خود ، ارزشهای تازه ای را اختراع می کند . آیا این اختراع يك « اجبار » از پیش تعیین شده است ، مسیری که به « لا بُد » از آن می گذریم ؟ یا این ارزشها خود نقشی در تعیین مسیر حرکت ما دارند ، که با این حساب درك و کشف ارزشهای بعدی را در زمان حال ناممکن می سازد .

آیا ارزشهای تازه با محیط زیست کاشف خود در ارتباطند یا تنها و تنها شیوه ، بیان این ارزشها متأثر از کاشف و محیط زیست اوست . چگونه این ارزشها در زندگی روزمره آیندگان متبلور می شوند ، آیا از طریق واکنش اجتماعی - انسانی یا بانبروی اراده ؟

چنین سؤالاتی خود دائره ، بسته ، غیر قابل گریزی را پیش می آورند که

پاسخ به هر يك از آنها در توان شیوه های علمی نیست (چه علم تنها با ارزشهای
بکار گرفته شده و امتحان شده سرو کار دارد).
تنها باید دانست که اینها سؤالات هستند .

۱۹۸۹/۹/۷



بازگشت

ده سال در سرنوشت ملی که سابقه فرهنگ و تمدن آنان به هزاران سال برمی گردد، نقطه ناچیزی است. اما با توجه به سرعت انتقال اطلاعات و قدرت نفوذ آن در سالهای پایانی قرن بیستم و نیز شتاب فوقالعاده رشد دانش و تخصص بشری و با اشاره به اینکه حاصل این دو عنصر - اطلاعات و دانش - در هم شکستن دیوارهای قدیمی است، می توان گفت که نه تنها ده سال بعد بلکه هر سال ارزشی ویژه دارد.

نگاهی کوتاه به مرزبندی های گذشته، بلوک شرق یا سوسیالیست، جهان آزاد یا سرمایه داری، جهان سوم، کشورهای شمال و جنوب، پیمانهای نظامی ناتو و - رشو سیستمهای حکومتی فرد گرا، مردم گرا... پادشاهی، جمهوری و غیره این مرزبندی در شیوه تعاریف ارزشهای سیاسی اجتماعی نیز به همین گونه شکل می گیرند، از ارزشهایی سخن می رود مانند، خودمختاری در محدوده فرهنگ های اقلیت و از طرف دیگر تجمع گروهی از کشورها در واحد های اقتصادی بزرگ. اگر تا دیروز مرزها خطوط ثابتی بودند که در قالب آنها يك ملت، يك زبان، يك واحد اقتصادی، يك فرهنگ شکل می گرفت امروزه این خطوط رنگهای گوناگونی دارند و الزاما از يك نقطه نمی گذرند.

انسان امروزه در قالب تعریف حقوق بشر دارای يك ارزش فردی حقوقی است. در قالب آنچه که انجام می دهد، بعنوان حرفه به يك لایه اجتماعی مربوط است، در قالب فرهنگی به يك مجموعه هماهنگ فرهنگی بستگی دارد و بعنوان يك عضو تحت قیمومت حاکمیت سیاسی است و نهایتاً عضوی از يك واحد اقتصادی بزرگتر است (مثال بازار مشترك اروپا) که به او اجازه می دهد از تواناییهای خود در محدوده، بزرگتری سود بجوید. امروزه در مرحله ای از تکامل تدریجی و نزدیکی ارزشهای گوناگون بسر می بریم. بشکلی که ارزشهای امنیت ملی، آزادی اجتماعی و سیاسی، عدالت اجتماعی، ارزشهای مذهبی، فرهنگی عقیدتی، بسوی تعادلی هماهنگ راه می سپارند، بشکلی که مطلق نمودن هر يك از این ارزشها بر دیگری به بهانه، برتری يك ارزش و نا چیز شمردن ارزشهای دیگر عملی نیست.

با کمی تجسم واقع گرایانه می توان آغاز قرن بیست و یکم را با مرگ انحصار و اطلاق ارزشهای قرن بیستم یکی دانست. اگر اروپای شرقی در قرن بیستم، عدالت اجتماعی را عمده و آزادی فردی را فرع آن می دانست، در غرب آزادی فردی را اصل و عدالت اجتماعی را فرع می پندارند. اگر در ابتدای قرن بیستم اتحاد جماهیر شوروی رشد اقتصادی و اجتماعی خود را در اتحاد اقلیت ها با حفظ حقوق فرهنگی شان دید در انتهای قرن بیستم ملل اروپای غربی تقسیم بندی مصنوعی مرزهای نامیده شده «ملی» را در مقابل اتحادی اقتصادی از مجموعه، مناطق فرهنگی و قومی رها می کنند.

در قالب چنین جهانی و در مقطع چنین تاریخی در منطقه، خاور میانه چه می گذرد؟ می توان از ارزشهای استراتژیک و مهمی مانند نفت، موقعیت جغرافیائی (محل تقاطع سه قاره)، مرزهای طولانی با مناطق استراتژیک جهان، اروپا، شوروی، چین، هند، ارزشهای اسلامی، ارزشهای قومی

(خاور میانه از قدیم الایام بستر مذاهب و اقوام قدیمی بشر بوده و امروز اقلیتهای قومی ، مذهبی ، فرهنگی در میان چندین مرزبندی بنام کشور های مختلف تقسیم شده اند) ، سخن گفت . خاور میانه از يك طرف دوران بحرانی عمیقی را از سر می گذرانند و از طرف دیگر همگی علامت لازم را برای ورود و پذیرش ارزشهای قرن بیست و یکم دارد . زندگی در بستر عمیق و قدیمی فرهنگ انسانی ، موقعیت ویژه ، استراتژیک ، گوناگونی مذاهب و اقوام و فرهنگ های مربوطه و همسایگی با مجموعه های بزرگ اقتصادی به خاور میانه نقش ویژه ای داده است . در راه بروز ویژگیهای این منطقه چه مشکلاتی وجود دارند؟

- عدم سازماندهی صحیح مطابق با فضای فرهنگی ، قومی و پتانسیل

اقتصادی هر منطقه

- ساکنین مناطق گوناگون ، بجای ارتباط سالم اقتصادی ، از مجموعه ای

از درگیری های فرعی که به غلط به اصل تبدیل شده اند، درگیرند . (مثال مشکلات افغانستان ، لبنان و غیره)

مقدمه ، طولانی فوق برحسب اجبار بدین جهت ذکر شد که تا طرح

مسئله ، بازگشت مهاجرین ایرانی در قالب واقعیات تاریخی و منطقه ای عنوان گردد . ذکر چند نکته ضروری است :

- بینش های گوناگون سیاسی با انتخاب استراتژی های گوناگون در

مقاطع کوتاه زمانی ممکن است به انتخاب تاکتیک های یکسان برسند . ذکر این مسئله از آن جهت ضروری است ، که بحث بازگشت مهاجرین می تواند از طرف حاکمیت فعلی جمهوری اسلامی یا گروههای مختلف مخالف یا موافق هر کدام بدلیلی مطرح گردد .

- تحلیل مسائل پیچیده ، تاریخی و بیان این مسائل نیاز به بینش

تاریخی عمیق و شجاعت دارد . این مهم با توجه به نیاز بیان دقیق مطلب با استفاده از تعابیر و لغات صحیح و گویا بدون آنکه بستری از سوء تفاهمات را تولید کند چندان ساده نیست .

طرفهای بحث کیانند ؟ مردم ایران ، پناهندگان ، حاکمیت جمهوری اسلامی ، مهاجرین ، کشورهای میزبان مهاجرین ، سازمانهای بین المللی درگیر و واسطه، امر مهاجرت ، گروهها و احزاب و شخصیتهایی که در اوپوزسیون دارای نقشی هستند .

بازگردیم به ابتدای بحث . زمان نقش ویژه و حساسی را بازی می کند . انتظار گشایش یا تغییر وقایع و حوادث در قالب مفاهیمی که ارزش تاریخی خود را از دست داده اند نمی تواند چاره ساز باشد . میدان های جنگ و مبارزه از صحنه های نبرد با اسلحه های گوناگون به آزمایشگاههای تحقیقاتی کشیده شده اند . در چند سال آینده شاهد آن خواهیم بود که مشکلات گوناگون سازماندهی و عوامل دخیل در آن چنان پیچیده شده که حاکمیتها ، به هر شکل و به هر عنوان و تحت هر مرام ، چاره ای جز یاری خواستن از همهء مردم برای حل مشکلات اولیه و رساندن مایحتاج عمومی به مردم نخواهند داشت . بعبارت دیگر مرز های مصنوعی حاکمان و محکومان (آنان که حکومت می کنند و آنان که حکومت می شوند) خواهند شکست و تلاشی عمومی بوسیلهء مجموعهء این دو طیف برای دست یابی به راه حل های عملی صورت خواهد گرفت .

حتی در سطح جهانی آن امروزه در انتهای قرن بیستم ، برای اولین بار شاید در تاریخ ملتها ، مشکلات حاصل از عدم تطابق سازماندهی جهانی با شیوهء تولید و زندگی مردم نه از طریق جنگ بلکه بیشتر از طریق مذاکره در حال حل و فصل می باشند .

با این مختصر براحتمی می توان دید که در آینده ای نه چندان دور ، بهر شکل و بهر عنوان که حاکمیت جمهوری اسلامی تغییر و تحول پیدا کند ، ساخت جامعه ایران به مهاجرین خود نیازمند خواهد بود و مهاجرین نیز به بازگشت به زاد و بوم خود محتاجند. بعبارت دیگر، دو طرف دعوا ، حاکمیت جمهوری اسلامی و مخالفین سیاسی (مستقیم ، یا غیر مستقیم) آنان به یکدیگر محتاج هستند . از طرف دیگر در عین احتیاج « ریشه های مخالفت » در هر گروه به زندگی خود ادامه خواهند داد و این دو گروه به یکدیگر اعتماد نخواهند داشت . این دو نیازمند و محتاج به یکدیگر که عمیقاً نسبت به یکدیگری اعتماد هستند ، شطرنج بازان صحنه ای هستند که عوامل بسیار پیچیده ای از واقعیات با ابعاد گوناگون را در پیش چشم دارند.

اگر تناقض عینی فوق - نیاز متقابل و عدم اعتماد متقابل - در حوزه قوانین امروزی حاکم بر سرنوشت بشر ، مورد تحلیل قرار گیرد ، تنها می تواند يك مفهوم ، يك پاسخ را بخاطر آورد و آنهم گفتگو است . در مرحله کنونی تاریخ خاور میانه هیچکدام از دو طرف حق ندارند ، به بهانه های گوناگون ، اعمال گذشته ، یکدیگر ، احساس انتقام یا تفاوت در شیوه های ارائه آمال و آرزوها در راه سیر منطقی و نزدیکی این « دو محتاج بیکدیگر » سنگ اندازی کنند . در مقطع کنونی ، بسیاری از « مخالفان خونی محتاج » بر سر يك میز نشسته اند .

این « باب مذاکره » می تواند با نگرشی تاریخی و حوصله و فراست بتدریج بازگردد ، چه اگر امروز طرفین دعوا این مهم را انجام ندهند ، با گذشت چندین سال خود بخود یخها آب خواهند شد و تنها وقت و انرژی بسیاری بر باد خواهد رفت که می تواند در راه سازندگی و سازماندهی صحیح جامعه بکار رود .

در خاتمه باید مطرح کرد که مذاکره و ایجاد شرائط عینی برای شروع و ادامه این مذاکره بسیار دشوار تر از سکوت است .

در این مورد چند پیشنهاد ساده را می توان مطرح کرد :

- حاکمیت جمهوری اسلامی نقش سازمان ملل متحد را در میانجیگری در حل اختلاف با عراق پذیرفته است ، پناهندگان و مهاجران ایرانی در خارج نیز مستقیماً یا بطور ضمنی این نقش را پذیرفته اند. این سازمان می تواند نقش میانجی را جهت شروع و برقراری يك ارتباط و تعیین شرائط مذاکره ، نمایندگان مذاکره کنندگان و احتمالاً ضمانت های لازم را برای امنیت طرفین بعهده بگیرد . (چه ضرر و زیان حاکمیت جمهوری اسلامی و کلیه نیروهای اوپوزیسیون و مخالفان ایرانی این حاکمیت در خارج از کشور از ضرر و زیان دو کشور عراق و ایران بیکدیگر بیشتر نیست).

- در قالب سازمان ملل می توان امنیت لازم جهت بازگشت مرحله ای ، ملاقات های دستجمعی يك هفته ای و بلند مدت تر ایرانیان خارج از وطن ، تأمین اجازه ، بازگشت به خارج و مشکلات فرزندان مقیم خارج و مسائل تحصیلی و عمدتاً کلیه مسائل و مشکلاتی که مانع بازگشت هستند را بتدریج فراهم آورد .

در اینصورت اولاً ایرانیان خارج از کشور در حول محور بازگشت به خود يك شکل سازمان یافته تر داده و عملاً نقش يك طرف متشکل را بازی خواهند کرد . ثانیاً حاکمیت جمهوری اسلامی بجای پخش مطالبی دائر بر بازگشت بدون قید و شرط ، در قالب يك سازمان جهانی خود را مقید به قیودی خواهد کرد که برای هر دو طرف لازم الاجراء خواهد بود . چرا که پاسخ گوئی به تاریخ و آینده و بهدر دادن سالها وقت و انرژی سازندگی مجموعه ایرانیان مهاجر مایل به بازگشت کاری آسان نخواهد بود .

۱۹۹۰/۱/۱۰

« زبان فردا »

« پیام » اعلام رابطه ای است میان پدیده ها، اگر چه هر پدیده خود از تجمع پدیده های دیگر و رابطه بین آنها شکل گرفته است، چنانکه با شکافتن پدیده ها به بینهایت پدیده های ابتدایی می رسیم که نه از راه پیام بلکه از راه حس مشترک انسانی قابل درکند. زبان، واسطه انتقال پیام است و پیام تازه انتقال رابطه بین پدیده های تازه یا رابطه ای تازه میان پدیده های شناخته شده است. مثال دو عدد پرتقال در دست راست و دو عدد پرتقال در دست چپ من است. من چهار عدد پرتقال در دستانم دارم. « رابطه » « جمع کردن »، که حاصل پدیده های شناخته شده « داشتم »، « پرتقال »، « دست » است می تواند پس از این به طور مجرد بکار گرفته شود.

پیام نیاز به زبان دارد. زبان گیرنده و فرستنده ای دارد. فرستنده مجموعه ای از مفاهیم و رابطه میان آنها را با « واسطه » زبان به گیرنده ارسال می کند. گیرنده در درون خود مفاهیم و رابطه ها را بر اساس مبنای شناخته شده، قبلی تعبیر و تفسیر می کند. پدیده ها و رابطه ها به لایه های ساده تر تجزیه می شوند و هر لایه بنویسه خود تا سطح درک و شناخت غریزی از رابطه ها و مفاهیم ساخته شده اند. گیرنده پیام می بایست به نوع، فرم و شکل پیام حساسیت داشته باشد و از تعاریف لایه های گوناگون مفاهیم و رابطه میان آنها با خبر باشد. زبان از

علائم و مجرای ارسال علائم و سابقهء تاریخی رابطهء بین علائم و آگاهی گیرنده از لایه های گوناگون مفاهیم و رابطهء بین آنها استفاده می کند. زبان وقتی دارای ارزش زبانی است که مجموعهء کاملی از «علائم» «مجاری علائم» و «پشتوانه شناخته شده پدیده ها و رابطه های لایه های پائینی» را دارا باشد. در تحلیل يك «زبان» عوامل جوهری «تکامل زبان»، «عوامل اساسی و عناصر تشکیل دهندهء زبان»، «سمت و جهت تکامل زبان»، «پیش بینی مرحلهء تکمیلی زبان» بکار گرفته می شوند.

عناصر يك زبان را می توان به سادگی تقسیم بندی کرد:

۱ - علائم، عبارتند از پیام (P)، مفهوم (M) و رابطه (R)

۲ - تناوب و ترتیب و جای قرار گرفتن علائم، که آن را می توان با

اندیس (N) نشان داد.

۳ - لایه یا سطحی که دو مولد پیام است (S)

مثال: $2 + 2 = 4$

$P \Rightarrow (M1) (R1) (M2) (R2) (M3)$

از طرف دیگر علائم يك زبان می بایست در نهایت به یکی از پنج ورودی حساس بدن انسان وارد گردند (بینایی، چشایی، لمس، شنوایی، بویایی). حساسیت يك انسان به عوامل زیر قابل تقسیم است: مقایسه با داده های قبلی (تصویری که می شناسیم)، میدان عمل (برای شنیدن می بایست فرکانسی حدوداً از ۱۰ هرتز تا ۲۰ کیلو هرتز)، شدت و قدرت عامل (صدائی کمتر از مقدار مشخص قابل درک نیست)، تسلسل و تناوب و ترتیب ورود به مجاری حساس انسانی (يك کلمه که حروف آن جابجا ادا شوند قابل درک نیست)، قدرت تحلیل و یافتن رابطه میان عوامل ورودی به حساسیت های يك انسان در صورتیکه این رابطه ها یا پدیده ها برای اولین بار ارائه شده باشند.

زبان مورد نیاز امروز ما چیست؟ حداقل عامل ارتباطی بین دو انسان، عامل موثر آموزش ولی بدون اتلاف وقت و انرژی، مستقل از زمینه های فرهنگی خاص که تنها بوسیله صاحبان این فرهنگها قابل شناخت باشد. زبان امروز می بایست بر محور شناخت عمومی انسان استوار باشد تا بدینگونه نقش عوامل جغرافیایی یا تاریخی فرهنگی برای همه فهم شدن آن به حداقل برسد. زبان امروز می بایست از همه امکانات تکنولوژی (حافظه قابل اعتماد، دقت در عملیات، تبدیل خودکار کلیه عوامل موثر و حساس انسان مانند صوت، تصویر و تبدیل خودکار و بدون «واسطه انسانی» آنها به یکدیگر) سود بجوید. زبان امروز می بایست ترکیب و تکاملی باشد از زبانهای شناخته شده قبلی، زبان کلامی موسیقی، زبان تصویر، زبان ریاضی، زبانهای ارسال پیام در محدوده تکنولوژی (نقشه ها و سیستم پلان و غیره)، زبانهای تخصصی اهل هر فن، مانند زبانهای بکار گرفته در سیستم های تحلیلی برای ترجمه نیازهای برنامه نویسی ماشین های محاسباتی.

بدون خواست طبقه بندی زبانها، تنها برای توضیح بیشتر می توان

تقسیم بندی کلی زیر را مطرح کرد:

- زبان اشاره، که از حرکات ساده و ترکیب آنها بوجود می آید.

- زبان سخن که از ترکیب حروف یا هجاها و نقش و جای هر هجا یا

حرف بوجود می آید.

- زبان خط که نماینده و مجرای بیان حروف، هجاها و کلمات هستند،

در حالاتی زبان خط می تواند نشان دهنده حرکات یا آوای موسیقی باشد.

- زبان تصویر که میتواند از خطوط ساده که مرزحروف و هجا هستند تا

زبان گرافیک، زبان رسم سطوح و حجم ها که به شکل زبان فنی ارگانیکرام و دیاگرام

است و حتی زبان تصویری در هنرهای تجسمی و عکاسی و غیره گسترش داده شود.

- زبان ریاضی، که با تبدیل پدیده ها به عوامل بسیار ساده و تعریف

رابطه های پیچیده بیانگر واسطه ارسال پیامهای علمی است.

- زبان های «اتوماتیسم و انفورماتیک» که در واقع رابطه بین انسان و

ماشین و بهمین واسطه، رابطه بین انسان و انسان هستند. این زبانها از دستورالعمل

استفاده از يك ماشین رختشوئی تا زبانهای مورد استفاده در علوم کامپیوتری

(اسامبلر یا زبان ماشین، زبان سیستم، زبانهای نسل سوم ماشین، گُبل، فورترن، و یا

نسل چهارم، بانکهای اطلاعاتی و نهایتاً سیستم های دانا

گسترش می یابند. امروزه در طرح اجرای يك پروژه، مثلاً

ارسال موشك به فضا، از مجموعه این زبانها استفاده می کنیم.

چگونه می توان با توجه به مختصر تاریخچه ارائه شده در فوق

پیش بینی ضرورت تدوین و تعیین زبان آینده مورد استفاده بشر را انجام داد.

زبانی که از کلیه امکانات تکنیکی امروزه و نیز لایه های قبلاً

تکمیل شده در ذهن بشر استفاده خواهد کرد.

تکامل وسائل ارتباط با ماشینها (ترمینالهای قابل حمل كوچك كه

می توانند با اشاره انگشت در نقاط مختلف سطح خود و با استفاده از «منوها» یا

لیست های از پیش تعیین شده با انسانی که فاقد شناخت فنی و حرفه ای لازم است

گفتگو کنند)، و همچنین سهولت استفاده از حافظه های بزرگ و قابل دسترس، و

سیستم های هوش مصنوعی امکان عظیمی را فراهم می آورند که می تواند پایه

زبان فردا باشد.

برای مثال فرض می کنیم که انسانی در دهکده ای در آفریقای مرکزی

قصد دارد از امکان وام گرفتن يك «کلیه» از انسان دیگر در جهان مطلع شود. از

طریق ترمینالهایی که بواسطه سیستم های ماکروویو به بانکهای اطلاعاتی

مربوط است ، و از طریق تنها لمس صفحهء ترمینال و برنامه های نوشته شده ای، که امکان می دهد که این فرد بدون دانستن زبان خاصی تنها با ترکیب لایه های اولیه ای که او را با جهان پیوند می دهد، پاسخ سئوال خود را بیابد.

مشکل عمدهء يك «زبان» در چیست؟ در لایه و یا پیچیدگی لایه ای که زبان به آن مربوط می شود. مثلا زبان ایما و اشاره می تواند در خدمت یکی از لایه های ابتدائی زبان قرار گیرد. این اشارات ، اگر بر روی صفحهء ترمینالی که به قسمتهای مختلف تقسیم شده و هر يك دارای شکل بسیار ساده و قابل فهمی باشند نقش یابند، می توانند بعنوان ابتدائی ترین الفباء يك زبان مورد استفاده قرار گیرند. با استفاده از لایه های پیچیده تر (با استفاده از «سیستم دانا» یا هوش مصنوعی، زبان پیچیده تری را مورد استفاده قرار داد و با توجه به ارتباط و انتقال داده ها از طریق سیستم های ارسال امواج، بانکهای اطلاعاتی مورد پرسش قرار گرفته و پاسخ سئوال راه معکوس پیچیده به ساده را طی کرده و پاسخ بشکل مجموعه ای از عوامل ارتباطی ساده در صفحهء ترمینال رسم شده یا حتی بشکل اصوات یا تصویرهای پیچیده تر به انسان منتقل گردد. بطور خلاصه بانك های اطلاعاتی، که امروزه در خود تصاویر، فیلمها، اصوات، حروف، اعداد را به يك مقدار و با يك واسطه (واسطه های مغناطیسی) ذخیره کرده و سرعت دسترسی به آنها از طریق سیستمهای «کنترل داده ها» بصورت همشکل صورت می گیرد.

بطور خلاصه تجسم استفاده از همگی امکانات تکنولوژی یا دانش زبان شناسی انسان امروز برای ارتباط برقرار کردن دو انسان چندان دشوار نیست. آنچه بیشتر دشوار به نظر می آید ، تجسم مرحلهء تحول کیفی زبان است.

آیا در آینده می توان انتظار داشت که عامل ارتباط مفاهیم از پنج حس انسانی فراتر رفته و با استفاده از عکس العمل های ارگانیک درونی يك انسان لایه

های تازه ای از مفاهیم را باز کنیم. می دانیم که در نهایت اطلاعات از طریق مجموعه، اعصاب بشکل صفر و یک (آری و نه) به مجموعه، مغز منتقل شده و عکس العمل مغز نیز در نهایت از طریق تبدیل و بازی کردن با این مجموعه های صفر و یک است که به پدیده، شناخت یا درک رسیده و عکس العمل نشان می دهد. مثال ساده، زیر را با هم تحلیل کنیم. من به شما می گویم که «یک سیب به من بدهید». خواست درونی من از طریق مجموعه مراحل که در مغز من گذشته به دریافت یک سیب منتهی شده است و این جمله، که در واقع بشکل «صفر و یک» در حافظه، من شکل گرفته بوده است، در قالب اصواتی در آمده است که در هوا منتقل شده و به گوش شما می رسد و گوش شما نیز امواج را دریافت کرده، صوت از طریق اعصاب (صفر و یک) به مغز منتقل شده در آنجا تحلیل می گردد و به دست شما فرمان می دهد و شما یک سیب به من می دهید. اگر از تحلیل مجموعه «پدیده و رابطه» بین پدیده ها صرف نظر کنیم (در واقع اگر مسئله تحلیل لایه های گوناگونی اطلاعاتی را در نظر نگیریم) چه چیز مانع خواهد شد که مجموعه، اطلاعات اولیه ای که در مغز من بشکل صفر و یک شکل گرفته است بدون واسطه های (اعصاب من و شما، دهان من و گوش شما، اصوات، هوای منتقل کننده، اصوات) به مغز شما منتقل شده و یا در نهایت به دستان شما فرمان بدهد که یک سیب به من بدهید. این مهم امروزه بدون واسطه «ماشین و اتوماتیزم» عملی نیست. زبان فردا بی گمان بسمت کاربرد «صفر و یک» در فرم مطلق خود خواهد رفت ولی در راه این شکل گیری مسئله، پیچیده، شناخت چگونگی عملکرد درونی مغز انسان نقش عمده ای دارد.

زبان فردا می تواند از دقت و حجم اطلاعاتی مراکز بزرگ و بانکهای اطلاعاتی سود بجوید، می تواند از سرعت عظیم دسترسی به اطلاعات بشکل گوناگون خود (تصویر، صوت، کلام...) استفاده کند، می تواند از سرعت انتقال

سهولت داده ها بهره مند شود (سیستم های انتقال داده ها بشکل امواج با دقت زیاد و سرعت مسیر نور)، زبان فردا می تواند به مجموعه ای از صفرو و یک های متوالی تقسیم گردد که در نهایت از طریق ماشین ها انسان ها را پیچیده تر مربوط خواهد کرد. در این زمان «درك» و «همزبانی» می تواند به مرز «عملی» ارتقاء یابد.

۱۹۹۰/۲/۹

چند طرح و يك خراش

هتل های کپی شده، جای پای «معماران نو رسیده» بی ریشه» خودش را در همه جا نشان می دهد. هوا هوای بهار است و باده هم مرتب بادهء ناب ساقی ها سیمین ساق (در اثر تابش آفتاب گلی ساقشان سیاه شده و مثل نقره ای هستند که مدتی زیر گل مانده باشد). عکس های «اعلیحضرت» در هر گوشه و سر هر برزن، پلیس هم به فراوانی در هر لباسی که دوست داشته باشی حاضر است. تعداد ستاره های روی پاگون. چهار پنج ، شش . فراوان و مفصل، مثل ستاره های هتل هامبانی است . آدم خیلی زیاد است ، خیلی خیلی ، آنهم لابلای دوچرخه ، ماشین ، اتوبوس ، درشکه ، موتورسیکلت ، گاری کباب سیخی ، فانتا ، مارو مارگیر و زلیبی . فروشنده ها با اصرار تمام می فروشند ، حالا چی ، هرچی که بدستشان برسد.

میدان اصلی شهر مراکش ، چند تابلو پارچه ای جشن بهار را به ما نوید می دهند . مدارس پانزده روزی تعطیل هستند ، دخترها و پسرهای جوان در

خیابانهای حاشیه شهر با صدای بلند درس می خوانند ، کسی هم متلك نمی پراند .
رنگ پوست ، لباس ، وسائل نقلیه و جهت حرکت آنها ، سن و سال وزن و مرد ،
مخلوط مخلوط است . مردی با کراوات و لباس اطو کرده بر موتورسیکلت قراضه ای ،
دختر جوانی با دامن کوتاه بر دوچرخه ای کودکانه ، پیرمردی با شبکله سنتی و
لباسی بی رنگ و رو در کنار دختر جوانی با شلوار جین سوار بر يك گاری

راحتی طبیعی همزیستی معجونی از چیزها گیجت می کند ؛ رنگ
آدمهای گوناگون ، انسان و حیوان (اسب و خر و بوزینه و گربه و مار ...) آهن و
چوب ، گاری ، ماشین ، اتوبوس ، دوچرخه و چهره های شاد . از هم سؤال می کنیم
پس گداها کجا هستند ؟ بازار پیچ در پیچ ، همه چیز یافت می شود . صنایع دستی
بشدت آبکی شده . حتی نگاههای بچه هائی که در مغازه ها شاگردی می کنند ،
شرم ، کنجکاوی ، سادگی بچگانه ، در پشت مجموعه ای از اشارات کاسبکارانه پنهان
شده است . هوا گرم می شود . از هگس خبری نیست . رنگ دیوارها سرخی عجیبی
دارند ، از کویر نباید زیاد دور باشیم . عده ای جوان که خود را راهنما می نامند
توریستها را « شِف » (رئیس) صدا می کنند و پیشنهاد می کنند که بعنوان
« راهنما - محافظ » گروه توریستها را بدرقه کنند . معرکه گیری خیلی جدی است .
گروههای مختلف رقص ، موزیک ، قبيله های مختلف ساکن صحرا را نمایندگی
می کنند . تماس واقعی با مردم مشکل است . تا دهان بازکنی دیوار نامرئی
« توریست - کاسب » خودش را نشان می دهد . آنقدر آبکی و ظاهری است که به
تئاتری می ماند که تماشاگر در صحنه ، هنر پیشگان خسته را بدون واسطه پاداش
می دهد .

از مذهب و علائم مذهبی جز مناره های قدیمی خبری نیست ، از کتاب و

مجله هم همینطور . چند دفعه خیز کردم سر صحبت را با محصلها باز کنم ، همان

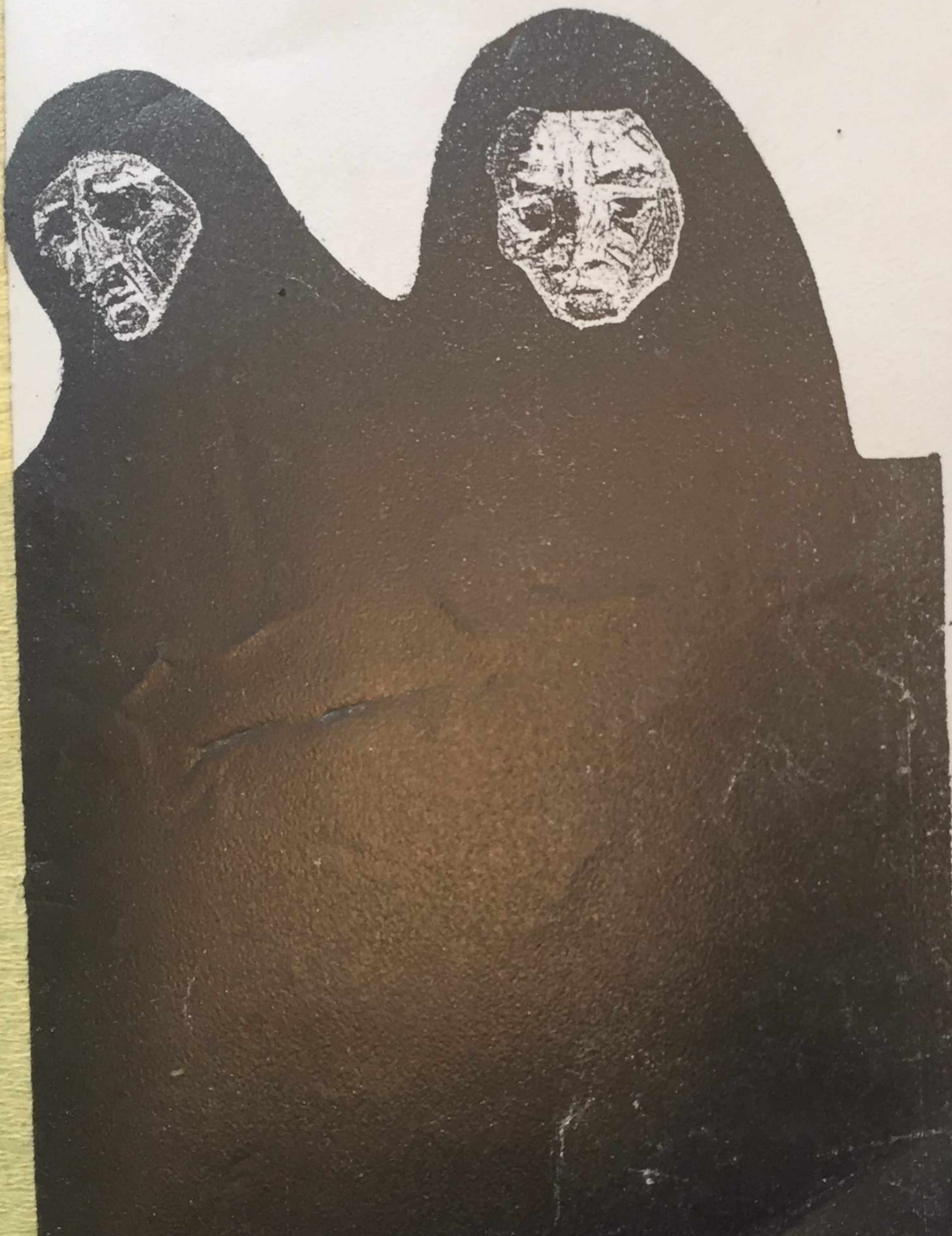
پردهء « توریست - کاسب » خودش را نشان داد ، پشیمان شدم .
حضور نظامیان روی هتلها و کنترل پلیس در دروازه های شهر .
سخنرانی وزیر صنایع مراکش بمناسبت اعلام سیاستهای جدید يك سازنده ،
کامپیوتراروپائی بحدی کلی بود که آدم فکر می کرد بدلیل کمبود وقت از سخنرانی
وزیر بهداشت در افتتاح يك بیمارستان در چند سال قبل کپی شده است .

* * *

در سه ساعتی که در داخل هواپیما در انتظار نوبت سوختگیری و
اجازهء پرواز نشستیم بودیم خواستم برای دو روزی که در مراکش گذشته بود مفهومی
پیدا کنم ، ببینم این دو روز را چه چیز از روزهای دیگر جدا می کند . اولین مسافرت
به آفریقا ، شرکت برای اولین بار در يك کنفرانس بین المللی ، زیبایی باغهای طبیعی این
شهر ، بوی بهار نارنج و بازار بزرگ و تو در تو یا سنگینی بازگشت به سطح آب . مثل
غواصی که دنیای کشتی روی آب را برای دو روزها کرده است و در آب احساس
دیگری دارد ، در حالیکه کلیهء واقعیات ، فرزندان ، کار ، ... او را به شهر محل
سکونت اجبارش می کشاند ، تاخیر در پرواز هواپیما را بفال نیک می گیرد .

با يك زخم : کنفرانس که تمام شد دستجمعی به هتل می رفتیم . چند
جوان راهمان را بستند که راهنما نمی خواهید؟ یکی از آنها به عربی بمن چیزی گفت .
به فرانسه گفتمش عربی نمی فهمم ، فریاد زد : چرا-چرا ، تو عربی ، تو عرب هستی ، با
اینها که افتادی اصلت از یادت رفته است . خواستم پاسپورتم را نشانم بدهم که در
صفحهء اولش بزرگ نوشته شده است ، « پناهندهء ایرانی » ولی تیر به بد جایی خورده
بود ، با بقیه شروع به خندیدن کردم . راستی وقتی « آزادی » نیست برایش حتی گریه
هم نمی توانی بکنی .

مراکش ۱۹۹۰/۳/۲۴



انتشارات شیراز

13 , Rue La Rochefoucault
87100 LIMOGES FRANCE